

انجمن ادبی ایران  
تقدیم بدانشمندگرامی استاد محمدعلی ناصح

# سرود انجمن

(مجموعه شعر)

از غلامحسین مولوی  
(تنها)

PK6563  
-04256  
C-1



10007500240610

کتابخانه مرکزی دانشگاه

انجمن ادبی ایران

تقدیم بدانشمند گرامی استاد محمد علی ناصح

اسکن شد

تقدیم به هیئت استادان دار فزاد السعیدم جناب  
آقای سرحدت نجفی که در دفتر بعد از استاد ناصح  
تا ابد مروهون زحرات و راحتهای ایشان  
لحده و حلالیم بود  
سارگد کتوس محسن مولوی  
۲۴ شهریور ۱۳۴۱

## سرود انجمن

شعری چند از علامه حسین مولوی

هدیه

مرحوم استاد محمد علی نجفی  
به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

این سراینده :

در خلوت تنهایی

شب غم ۲ جلد

سپیده ستاره

سرود فردا

دو دفتر

زورقی در گرداب

صدوده

از گذشته ها

ره آورد تنها

در یک محلی



### پیام ما

گوید حکایتی بوی از صبح و شام ما  
آن کیست تا بدوست رساند پیام ما  
یکره نگشت گردش دوران بکام ما  
توفیق کار ساز و دل آرام رام ما  
تا ریخت دهر زهر جدایی بکام ما  
از سینه سوز آتش و رنج مدام ما  
بر خاتم زمانه بود نقش نام ما  
در دست عشق یار بود تا زمام ما  
گوید حدیث هجر رخ زرد قام ما  
دلداد کیست شیوه محبت مرام ما  
آن آهوی رمیده گر آید بدام ما  
رنک سحر نبیند اگر تیره شام ما

آن کیست تا بدوست رساند پیام ما  
دشمن چنین که راه ز هر سوی بسته است  
جز خون دل نصیب ندیدم ز جام دهر  
عمرم نمیکذشت چنین تلخ بود اگر  
ز اندوه جانگداز نشد جام دل تهی  
چون لاله جان بسوخت چنان شمع تن گداخت  
تا کرده ایم کشور هستی بنام دوست  
« مادر! بجز عشق ز خویش اختیار نیست »  
گر اشک سرخ ماست ز خونین دلی نشان  
آئین دلنواز اگرست مهریست  
صید دل رمیده ام از دام غم رهد  
تنها جدا ز مهر رخ دلستان بود

### رشتک ماه و پروین

سیاه روز کن از رشتک ماه و پروین را  
زدامن تو صنم دست جور گلچین را  
بهار تازه رخ و گلشن نو آئین را  
چگونه شاد توان ساخت جان غمگین را

فکن ز چهره بیکسوی زلف پرچین را  
تو گلستان امیدی خدا کند کوتاه  
صفای روی تو نازم که جلوه بخش آمد  
بیاری دل غمدیده گر نیاید دوست

بمشق تو سخن عقل و صلحت بین را	نمیفتاد دل از راه می شنید اگر
بجان دلشده جز الفت نخستین را	هزار سال اگر بگذرد نخواهی یافت
وفا و مهر قدیم و صفای پیشین را	گذشت عمر نخواهد ز خاطرم بردن
دمی به بینم اگر آن رخ نگارین را	غبار غصه نه بنهد بچهر زردم نقش
که داد در ره عشقت ز کف دل و دین را	ز پاکبازی تنها کسی خبر دارد

### «دیر آشنا»

ز آشنایان جمله بگزیدم ترا	گرچه بس دیر آشنا دیدم ترا
همچو بت عمری پرستیدم ترا	سر نهاده بنده سان در خدمت
بادها ایدوست سنجیدم ترا	داشتی دل خوش بدشمن کامیم
وز ره اخلاص بخشیدم ترا	جان طلب کردی برای آزمون
سست مهر و بیوفا دیدم ترا	دل چو تنها کرده بامهر تو خوش

### «مونس روان»

مهر تو راحت دل شادی جان بود مرا	یاد تو مونس روزان و شبان بود مرا
چشم دل سوی تو هر دم نگران بود مرا	دیده سوی دیگری بود اگر در بر غیر
اشک خونین اگر از دیده روان بود مرا	بود از دشمنی یار و دلازاری غیر
کس ندانست که احوال چسان بود مرا	مانده پوشیده حدیث دلم از دشمن و دوست
پیش جانانه کجا تاب بیان بود مرا	ور شدم بر سر آن تا غم دل سازم فاش
بهره از دشمنی دوست همان بود مرا	دشمن آن جور که بر جان و دلم داشت روا
دلی از رنج جدائی بفرغان بود مرا	جانی از آتش اندوه دمام در تاب
روز و شب نام خورش و رزبان بود مرا	حلقه سوخته جانان شده با ذکر تو گرم
از رخ زرد غم عشق عیان بود مرا	گر چه هر دم غم دل داشتم از غیر نهان
تا نگوئی که بکف دطل گران بود مرا	بود سر مستیم از جام محبت تنها



وینگونه بگذرد بغمت روز و شب مرا	اشکی بود بدیده و آهی بلب مرا
نگذشت روزگار دمی بی تعب مرا	زاندم که رنج هجر تو آمد نصیب دل
آید ز سخت جانی خود بس عجب مرا	از عمر زود سیر هنوز اندکی بجاست
از خویش داند یار چرایی سبب مرا	از من خطا چه دید که بیگانگی گزید

تا باز کی به منزل مقصود ره برم	سرگشنگی است بهره براه طلب مرا
باز آ به مهر از درعاشق مگر شود	شام تعب بوصل تو صبح طرب مرا
تا بر رگ جان آتش عشق تو در گرفت	دل کی رهد چو شمع ازین تاب و تب مرا
تنها برهنمائی استاد ناصح است	داهست اگر به محفل اهل ادب مرا

## ای بی خبر

ای بی خبر از سوز دل و چشم ترما	دانی که چه آمد ز فراق و بسرما
که شعله غم سوخت دل خسته خونین	بکداخت گهی آتش حسرت جگر ما
با جلوه رخسار تو خورشید جهان تاب	بی قدرتر از خاک بود در نظر ما
رفت آنمه بیمهرو بحسرت نگران ماند	هر دم ز پیش چشم بحسرت نگر ما
مائیم و دلی بیخبر از هر چه بجز عشق	اینست از آن گمشده تنها خبر ما



دیر است که بر کوی تو باشد گذرما	پیوسته بدان عارض دلجو نظر ما
زان لحظه که پا در ره عشق تو نهادم	خود چیست بلائی که نیامد بسرما
زین بیش جدائی مکن ازعاشق بیدل	بگذر ز سر مهر زمانی به بر ما
فارغ نتوان شد ز هوایت که سرشته است	جانا هوس لعل لبث در گهر ما
گویاست از آن آتش سوزان که بجانست	اشکی که بدامن رود از چشم تر ما
تا زان مه رخسار شدم دور چو تنها	چون شام سیه گشت فروزان سحر ما

## « هوای تو »

چندان که کنی خون ز ره جور دلم را	از سر نتوان داند هوای تو صنم را
این زندگی زود گذر جز نفسی نیست	دروصل ندانیم غنیمت ز چه دم را
چشم دل ما گشت نظر گاه محبت	بر دیده دلپاخته بگذارد قدم را
هر گز بصفا چون سرکوی تو نباشد	هر چند صفا بود بسی باغ ارم را
تنها ز چه صاحب دلی آسوده نه بینی	گیتی بمراد است اگر اهل کرم را

## « همین بس مرا »

کنم چو با توشه بی داسحر بس است مرا	ز شادکامی عمر اینقدر بس است مرا
ز حد خویش فراتر نمیکذارم گام	به آفتاب رخت یکنظر بس است مرا



نماند طاقت ازین بیشتر جدا از دوست      بدرد هجر صبوری دگر بس است مرا  
مباش منکر مهر من و صفای دلم      که از نهال وفا این ثمر بس است مرا  
ز خاک پای تو تا دیده ام شود روشن      غباری ای مه از آن رهگذر بس است مرا  
می نشاط فزا بر تو باد ارزانی      که در فراق تو خون جگر بس است مرا

### گر و عشق

گر دهد دست دهم شرح غم هجران را      کنم آگاه ز درد دل خود جانان را  
تا دلم در گر و عشق دلارام افتاد      ساختم دور ز سر فکر سر و سامان را  
قسمت این بود از آغاز که عاشق کردم      هم بعشقت برم از یاد غم پایان را  
و اینک اندیشه آغاز و غم پایان نیست      بره عشق من بیدل سرگردان را  
گر چه پیدا و نهان پیش تو یکسان باشد      خوش بود با تو چو گوئیم غم پنهان را  
عهد من با تو چنین رفت که سردر قدمت      بازم و سخت گرامی شمرم پیمان را  
وقت آنست که باز آئی و بینی ایدوست      بر سر عهد کهن عاشق جان افشان را  
من با آزادی دل بهر چه کوشم تنها      یار ویرانتر ازین خواست چنین ویران را

### «نازنین ما»

جان فدای گلعداری نازنین کردیم ما      داغ مهرش لاله‌وش نقش جبین کردیم ما  
یافت شام تیره دل پر تو صبح سپید      تا هوای مهوشی مهر آفرین کردیم ما  
در هوای دوست دل را بیم رسوائی نماند      تا نه پنداری که پروازان و این کردیم ما  
چون غمی رو کرد بر جان با ده جان بخش را      چاره ساز خاطر اندوهگین کردیم ما  
اختیار ما بدست عشق جان آرام بود      تا نه پنداری چنان با خود چنین کردیم ما  
چون سخن گفتیم در وصف جمال دلستان      شعر خود را جانفزا و دلنشین کردیم ما  
در سر کویش که تنها غیرت گلزار بود      کی هوای دیدن خلد برین کردیم ما

### غم تنهائی

داده از کف بغم هجر شکیبائی را      می برم با دل خونین غم تنهائی را  
روزگار من و دل خواست پریشانتر از این      آنکه بخشید بزلف تو دلارائی را  
تا بوصف تو پرچهره زبان بکشایم      داد دادار بمن نعمت گویشائی را  
عاشق سوخته را نیست جز این سودائی      که پهای تو بیازد سر سودائی را  
از که آموخت نیاموخت اگر نر کرمست      ای گل از گردش چشم توفریبائی را  
خرم آن دل که ز زندان خرد گشته رها      شست در بحر جنون دفتر دانائی را



## « ترانه عشق »

سر میدهم بمشوق تو هر دم ترانه را	شور وفا و زمزمه عاشقانه را
عمری ز سوز عشق بدامان نشانده ایم	چون شمع بی مهرخت اشک شانه را
دامان دل گرفت پریشانی خیال	دمساز طره ساخت چو دلدارشانه را
نبود میان عشق و خرد الفتی بجاست	باور نمیکنیم اگر این فسانه را
تادانی از چه روی مرا جان و دل بسوخت	بنگر بدل از آتش غم این زبانه را
نامم بجمع اهل نظر جاودانه ماند	نازم صفا و دوستی جاودانه را



اندرین صحرا به گلگشتند خوش نخجیرها	بی خبر کز هر طرف بارد برایشان تیرها
نیست امیدی که جوید ایمنی بر جان تنی	کینه توزان را بود دردست تاشمشیرها
هر کسی را در نظر آید برنگی زندگی	خواب یکسانست و دارد گونه گون تعبیرها
پنبه غفلت در آرزو گش و بشنو این خروش	تا بدانی ناله ما را بود تأثیرها
خشم را با دست همت تا نیندازی ز پا	دست و پای ما فرو بستند در زنجیرها
تا چه نقشی باز انگیزند این صورتگران	ورنه در کار است از آنان از چه این تغییرها
دست ما کوتاه باشد گر ز نخل آرزو	نیست تنها جرم کس از ما بود تقصیرها

## « اشک خونین »

دل شد از غم خون از آن اشکی بود خونین مرا	وز چغای بخت جانی خسته و غمگین مرا
آشنایان کهن گفتند یکسر ترک من	آشنائی نیست اکنون جز غم دیرین مرا
دردمندی رفته از دستم کجا شد همدمی	تا بسوزد شمع و شویک لحظه بر بالین مرا
خار حسرت نشکند تا در دل دور از شکیب	در کنار ای لاله رو چون گل دمی بشین مرا
همره باد صبا تاری از آن گیسو فرست	تا مشام جان شود یک لحظه عطر آگین مرا
ای بهشتی روی بر تنها گذر کن از صفا	کلبه ویران اگر خواهی بهشت آئین مرا

## خدمت درویشان

مفکن از پا ز سر جور وفا کیشان را	مشنو در حق ما قول بدانند ایشان را
پاس ارباب وفا دار و میازار دلی	همچو بیگانه مران از بر خود خویشان را
راه بیداد مپیمای و مکش تیغ ستم	خسته تر تا نکنی خاطر دلریشان را
صحبت مردم صاحب نظر ایدل دریاب	هان و هان ترک مکن خدمت درویشان را

قدر برتر بود از مهر بلند ایشان را  
که نباشد بجز این شیوه وفا کیشان را

خویشتن خاک ره دوست شما رند ولی  
در ره عشق تو تنها گذرد ازسرجان

### آرزو

یا آنکه چنان جام بیوسم دهنش را  
گیسوی سمن سای شکن بر شکنش را  
آن بخت بلندی که بود پیرهنش را  
یکدم بمراد دل تنها سخنش را

خود کی بکشم تنگ در آغوش تنش را  
دام ره دل چند به بینم من بیدل  
تا تنگ بگیرم بیرش کاش مرا بود  
گفتم سخن دل بیرش بشنوم ای کاش

### خنده صبح

چون صبح خندد از چه بشام سیاه ما  
گر آگه است یار ز حال تبه ما  
از رنج جانکداز و غم صبرگاه ما  
از مست مهریش کله گاه گاه ما  
افتاد تا بدان گل عارض نگاه ما  
روزم اگر سیه نپسندید ماه ما  
این بود و بس براه وفا اشتباه ما  
زان دامها که عشق گذارد براه ما

گر آگه است یار ز حال تبه ما  
ناید بدلنوازی ما از چه یکنفس  
پیوسته کاست عمر ولیکن دمی نکاست  
هر لحظه جور بینم از آن سنگدل بجاست  
خاری نماند تا نخلد بر دلم ز غم  
یکدم چرانرست دل از رنج جانکداز  
از گلرخان وفا طلبیدن بود خطا  
هر دم بخت خاطر دلدادگان بجور

### رمیدنها و دودیدنها

تو و چون آهوی وحشی ازین بیدل رمیدنها  
چه حاصل همچو باد از این ره صحرا بریدنها  
من و در راه عشقت طعن بدخواهان شنیدنها  
که من بر جان چهمی بینم ازین ساغر کشیدنها  
من و از رشک بر تن همچو گل جامه دریدنها  
من و عمری بحسرت دور از آن لب لب گزیدنها  
چه حاصل بود تنهار ازین خلوت گزیدنها

من و چون سایه هر دم در پی دلیر دودیدنها  
نشد ممکن که دامانت بگیرد گرد من روزی  
تو و یک لحظه نشنیدن خروش مهربان یاران  
دما دم باده نوشی با رقیبان و نمیدانی  
تو و چون غنچه خندیدن بروی غیر از شادی  
رقیب و بوسه ها از آن لب جانبخش بگرفتن  
نشد ممکن که آسایم ز غم در کنج تنهائی



من و در عشق تو از عالمی الفت بریدنها  
بدانم گرچه نبود حاصلی زیتسان دودیدنها

تو و از مهربان یاران به بیمهری رمیدنها  
دوم ای شاهد مقصود پیوسته ترا از پی

بگلزاری دمی‌دی خوش‌مباش ایگل از آن غافل  
 بشوق در امان ماندن ز جور بی‌وفا یاران  
 نه‌خواهم بشنوم بانگی نه‌خواهم بنگرم‌روئی  
 اشارت میکنی تا کی مگو آنها که میدانی  
 بود پیدا که صیادی ستم‌گرد در کمین باشد  
 تو و بودن به‌جمعی فارغ از اندیشه تنها  
 که نبود نو بهاری بیش در گلشن دمی‌دها  
 خوشا خلوت گزینی‌ها بکنجی آرمیدن‌ها  
 که باشم خسته‌جان زینسان شنیدن‌ها و دیدن‌ها  
 بگویم آنچه‌دانم ننگرم این لب گزیدن‌ها  
 هزاران نواخوانرا ازین در خون طپیدن‌ها  
 من و عشق توو با یس‌اد تو خلوت گزیدن‌ها

## دوری دلدارما

غرقه در خونست دل از دوری دلدارما  
 اندک و بیش اینقدر دانم که یار آگه‌نشده  
 روز عمر آید بی‌پایان در شب تار یک هجر  
 بوستان زندگی را نیست چندان رنگ و آب  
 هم مگر دست وفای تو شود مشکل گشا  
 قصه‌ها گویند از رنج شبان انتظار  
 نیست از خونین دلی تنهای شیدا را گزیر  
 دل‌نوازی نیست کاندیشد بحال زار ما  
 از شکیب اندک ورنج و غم بسیار ما  
 گر نبخشد پرتوی آن مه بشام تار ما  
 بی بهار رویت ای زیبا گل گلزار ما  
 زین همه مشکل که افکنده است غم در کار ما  
 ناله طاق‌ت گداز و دیده خونبار ما  
 خار حسرت بشکند تا بر جگر دلدارما

## شام غم

آرم بسر به مهر رخت شام خویش را  
 ساغر کجا است تا بفروغ شراب ناپ  
 تا نام تست همدل بس شکفت نیست  
 اکنون که نیست محرم رازی بسوی دوست  
 خواهد که زنگ غم بزدايد ز لوح دل  
 بنهاد پا براه محبت به شوق دوست  
 تنها شدم ز دست ز بی مهری سپهر  
 بر لب نهم بیاد لب‌ت جام خویش را  
 رشک سحر کنیم سیه شام خویش را  
 از یاد برده‌ایم اگر نام خویش را  
 یا رب چسان فرستم پیغام خویش را  
 نازم صفای باده گل‌فام خویش را  
 راندم ز سر خیال سرانجام خویش را  
 نا دیده ماه روی دلارام خویش را



تا مهربان کنم دل دلدار خویش را  
 جویم مدام باده که از غم رها کنم  
 کو آفتاب روی دلارام تا کنم  
 تنها کسی گمراه نگشاید ز مشکام  
 گویم بیار حال دل زار خویش را  
 جان بدرد هجر گرفتار خویش را  
 روشن بروی دوست شب تار خویش را  
 آشفته دیده‌ام هم از آن کار خویش را

## «بامداد طرب»

از یاد بر سیاهی شب را	دریاب بامداد طرب را
با یاد صبح عشرت و شادی	از دل بشوی زنگ تعب را
ای گل بشادی رخ یاران	بگشا بخنده غنچه لب را
تنها به مهر طلعت جانان	دریاب بامداد طرب را

## «رنج دیده»

چند ز پا درافکنی عاشق رنج دیده را	درد فراق برده را بار بلا کشیده را
غنچه صفت نخواهد از خون جگر خورم چرا	نیست نظر بسوی من آن گل نودمیده را
از کم و بیش زندگی نیست مرا بجزدمی	وعده وصل چون دهم جان بلب رسیده را
مرهمی از ره وفا گر بنهد بود بجای	زخم دل شکسته مهر بتان گزیده را
چاره درد مولوی نیست مگر بدست تو	کن ز کمند غم رها عاشق رنج دیده را

## «درد ما»

درمان نکند دوست چو درد دل ما را	آسان نکند کس بوی مشکل ما را
ما را چه بود فایده از خرمن هستی	آتش چوزند برق بلا حاصل ما را
از آن مه بیمهر و فاس می طلبد دل	بین درغم جانان هوس باطل ما را
نا خوانده شب و روز غم آید بسراغم	زاندم که بدانست ره منزل ما را
گر دوست ز کارم نکشاید گره از مهر	تنها کند آسان چه کسی مشکل ما را

## «درد آلوده»

راحت از غم نیست یکدم جان درد آلوده را	وین دل سر گشته راه وفا پیموده را
تا ز دیدار رخ جانانه باشد بی نصیب	نیست غیر از ناله کاری جان درد آلوده را
همتی کای گریه آرم بر سر صلح و صفا	دلبر ترك وفا و آشتی فرموده را
چون بنفشه روی ما خواهد ز سوز غم کبود	وین بود آئین سپهر لاجورد اندوده را
کی فروغ شادمانی تا بدش بر جان و دل	آن به دست می زدل ز نگار غم نزدوده را
من نخواهم با تو گفتن ماجرای درد عشق	کی ز رنجوران خبر باشد تن آسوده را
بی خبر یکشب چو مهتاب از در و بام بتاب	تا ببینی دیده شب تا سحر نفنوده را
بر من بیدل نسیمی از سر کویت وزید	یا صبا آورد همراه بوی مشک سوده را
از کردند غصه بینم چند تنها در خروش	خاطر آزرده و جان ز غم فرسوده را

## قدح گردان محفل

شوند آنشب که مهرویان قدح گردان بمحفلها      چراغ شادی افروزند درغمخانه دلها  
امید آنکه بکشاید گره از کار دل نبود      چنین کز عشق می بینم بکار خویش مشکها  
بسوزد خرمن هستی اگر دلداده را شاید      از این آتش که افکنده است تنها عشق درد لها

## « از آشنا بیگانه »

مهربان سازم چسان آن آشنا بیگانه را      وز غم جانسوز دل آگه کنم جانانه را  
قسمم جز خون دل از ساغر دوران مباد      گرتو خونین دل پسندی عاشق دیوانه را  
دیده دل با فروغ باده روشن می شود      میکشم بر چشم از آن خاک درمیخانه را  
هر چه می خواهی بگیر از من ولی یارب بگیر      ساغر مستی فزای و ناله مستبانه را  
جز بمستی خاطر غمگین نیاساید ز غم      شادی یاران اگر خواهی بده پیمانه را  
داستانی تازه سر کن چند آری درسخن      سرگذشت بلبل و شمع و گل و پروانه را  
جانفزاتر یافتم تنها ز گلزار بهشت      محضر استاد یکتا ناصح فرزانه را

## « آشفته سامان »

بیدلی شوریده ای آشفته سامانیم ما      خسته ای آزرده ای نومید از جانیم ما  
رهنورد راه عشقیم و بشوق کوی دوست      در بیابان طلب پیوسته حیرانیم ما  
بیش در دل نیست ذوق دیدن باغ و بهار      غنچه آسا زین سبب سر در گریبانیم ما  
رهبری بیدار دل جوئیم و نتوانیم یافت      شاید از سر گشته چون گرد بیابانیم ما  
دلها زانده مخواه و خاطری شادان مجوی      تا درین غمخانه روزی چند مهمانیم ما  
ذره ای ناچیز باشیم و بفر عشق دوست      جرعه نوش از چشمه مهر فروزانیم ما  
صحبت دریا دلان پاکی بما آموخته است      همچو دریا شاید از پاکیزه دامانیم ما  
راه وصل است این کجا پروای سرما را بود      درد عشق است این کجا در فکر درمانیم ما  
هستی جاوید رنج جاودان دارد ز پی      روی گردان از حیات جاودان زانیم ما  
در درون افسرده تر باشیم از شام خران      چون بهار تازه رو هر چند خندانیم ما  
ترك سر تنها بجا باشد پهای دوستان      گر بجان در آرزوی وصل جانانیم ما

## « سلسله ها »

ای پهای دل از آن زلف سیه سلسله ها      از پریشانی حالست مدام گله ها  
تا میان دل و دلدار جدائی افتاد      بگرفتند زهم شادی و دل فاصله ها

به غم هجر تو گر صبر نیارم شاید  
تا بسر منزل مقصود بود ده بس دور  
از شمار شدگان گیر من شیدا را  
تا هوادار تو گشتیم چو تنها افتاد

کاین عذاب است که بیرون بود از حوصله‌ها  
گر چه کردیم در این باده‌طی مرحله‌ها  
در طریقی که روانند در آن قافله‌ها  
زان خم زلف پیای من و دل سلسله‌ها

### دو غزل

آنما هروی بود اگر در کنار ما  
در انتظاروی همه شب چشم بر دهیم  
شوخی که داشت دل بو فایش بسی امید  
پیوسته روزگار ترا باد بر مراد  
هر لحظه بود همدم جان زغم بفتاب  
هم در فراق آن گل رخسار بود و بس  
هر دم غمی گذشت برین جان دردمند  
تنها جدا ز مهر رخ یار دلنواز

محنت فزا نبود چنین شام تار ما  
بر ما گذاری از چه ندارد نگار ما  
لطفی نکرد با دل امیدوار ما  
هر چند کز تو گشت تبه روزگار ما  
جز غم مگر نبود کس انده گسار ما  
رنگ خزان گرفت اگر نو بهار ما  
افتاد تا بکوی محبت گذار ما  
یکشب نخفت چشم ز غم اشکبار ما



زهر غم است بیتومی خوشگوار ما  
امید غمگساری و یاری هم از تو بود  
دانم اگر چه دشمنی آئین و رسم تست  
آشتگی ز زلف تو آموخته است و بس  
نگذشت بر زبان تو حرفی چرا به مهر  
گشتند در طریق وفای تو پایمال  
پیدا است داغ سوختگان و شهید عشق  
نقش محبتش نزدائیم از ضمیر  
تنها نمی کنیم شکایت ز عشق دوست

سوز نهان جدا ز تو پیوسته یار ما  
بودت اگر خبر ز غم بیشمار ما  
جز دوستی هم از تو مباد انتظار ما  
آشفته روزگار دل بیقرار ما  
گر می شنید گوش تو فریاد زار ما  
جان صفا گزین و تن خاکسار ما  
از لاله دمیده ز خاک مزار ما  
دانم اگر چه نیست وفا چون نگار ما  
چندانکه غم بر آورد از جان دمار ما

### « وقت آنست »

وقت آنست که سازی نفسی شاد مرا  
بود دور از تو مرا غم شکیبائی لیک  
عجبا داد دل سوخته جویم ز مهی  
آن ستم‌ها که ز بیمهری جانان بینم

بدمی از هم هجران کنی آزاد مرا  
فرصت صبر غم هجر نمیداد مرا  
که پسندید سیه روز به بیداد مرا  
باورم نیست که روزی رود از یاد مرا

نه بدل صبر و نه درسینه دلی ماند بجای	تا بدان چهره دلجو نظر افتاد مرا
گر چه بر باد رود خرمن عمرم یارب	دمدم بر دل و جان عشق فرون باد مرا
تا بحال دل سرگشته دمی اندیشم	از خیالت نبود خاطری آزاد مرا
ساقیا از من دل داده مکن باده دریغ	که بمی خانه هستی شود آباد مرا
جای آنست که تنها ز جدائی نالد	گر چه سودی ندهد ناله و فریاد مرا

### « بی مهری جانان »

میزند آتش بجان بی مهری جانان مرا	زندگی گشته است زندان در شب هجران مرا
خاطر مجموع گوهر گز نصیب من ه باد	می پسندد دلستان تا بیسر و سامان مرا
تاجدا افتاده ام از یار زیبا روی نیست	همدمی جز سوز آه و دیده گریان مرا
در غم آن گوهر مقصود روزان و شبان	ز اب دیده غیرت دریا بود دامان مرا
هر چه خواهی گو بکن با جان غم پروردمن	لیکن ای نا مهربان از خود مران زینسان مرا
سخت آشفته است حال و روز گارم دور ازو	مشکل دل زان نکردد هیچکس آسان مرا
همچو پرگار در بحیرت گرد خود گردم بجاست	تا هوای دوست دارد این چنین حیران مرا
ای پریشان سر زلف تو جمعی از کرم	باز آویزین پریشان خاطری برهان مرا
گشته ام حیران بصرای جنون چون گرد باد	کرد سر تا دارد آن گلچهره سرگردان مرا
همچو من یار وفاداری نخواهی یافتن	گوهری ارزنده ام از کف مده ارزان مرا
دوست صد بار و فزون گر بشکند عهد درست	همچنان تنها به بینی بر سر پیمان مرا

### « جفا کیش »

ندانم چند آزاد چو من یار وفا جو را	جفا کیشی که باشم از دل و جان دوستار اودا
کنون با بیقراری گشته ام دمساز چون زلفش	بینم تا کجا رخسار آن آشفته کیسودا
بیاس آنکه در دست است ما را لاله گون ساغر	نشاید بردن از خاطر لب یارو لب جو را
سر موئی شکیبائی نماند در دل عاشق	پریشان چون کند بردوش جان آدام کیسودا
سرا پاچشم گشتم همچو نرگس خود بامیدی	که بوسم آن گل رخسار و کیسوی سمن بودا
ز آب دیده میجویم مدد تا مهربان سازم	دمی با خویشتن آن شوخ چشم آتشین خودا
در آن ممرض که بتوان ره بکوی دلستان بردن	نخواهم جلوه حودا و لطف باغ مینو را
نکیرد خرده بر ما که چه درود داده ایم از کف	بانصاف ار به بیند دیده ای آن روی نیکو را
غم پایان کارم نیست کز آغاز چون تنها	براه عشق گفتم ترك عقل عافیت چودا



## « زنجیر وفا »

بزنجیر وفا پا بست جاننا تا کنی ما را  
ترا پروای جان مهرورزان نیست خودزائرو  
غم سود و زیانم نیست در عشق و بجا باشد  
ز تاب می فروزی چهره همچون لاله و هر دم  
غم خونین دلان می بینی و خندان ترا ز جامی  
اگر خواهیم تا پوشیم راز عشق چون تنها



نبود رهائی از غم دل یکنفس مرا  
بی یار روی تو نرود لحظه ای ز عمر  
آن طایریم که بی گل رخسار دلستان  
در شام تار هجر که تا بم زجان ربود  
زینسان که دشمنی کشم از خلق روزگار  
هرگز دلم نگشت بپند هوای اسیر  
خارم زبس بدیده شکستند گلرخان  
تنها غم جدائی یار است و بس اگر

## آئین یار

گرچه بیداد است آیین یار زیبای مرا  
خانه دلرا بمهر مهوشی روشن کنم  
من سراپا شور و شوقم خود بامیدی که دوست  
شب همه شب چشم بر راهم که آید دلنواز  
سخت مخموریم و جویای شراب دردسوز  
سالها آمد که یکدم نیست آرام و قرار  
گرچه خاموشی پسندند این زمان تنها خاموش

## شب من

ماهی نه تابه مهر فروزد شب مرا  
آن مهر بان کجاست که تا بنگرد بلطف  
تا بان کند بنور صفا کوکب مرا  
سوز و گداز خاطر و تاب و تب مرا  
تا بر فروزد از مه طلعت شب مرا  
تنها سیاه روز فراقم کجاست یار

## مشکن دل عاشق

توان که پوشم از غیر حدیث جانگزا را	که دوید اشک بر چهره و گفت ماجرا را
دل اگر به تیره روزی بگرفت خوی شاید	که نظر بما نباشد مه سست مهر ما را
دلم آشنا به عشق صنمی است سست پیمان	که زخویشتن چو بیگانه براند آشنا را
سر یاریش اگر هست بخستگان هجران	ز چه رو نکرد درمان دل دردمند ما را
بطریق مهر هر چند قدم نمی گذاری	ز تو چشم مهر بانی است مرا مدام یارا
بیجز از وفا چه دیدی ز فتاده کمندت	ز نظر چرا فکندی من زار بینوا را
نگهی بسوی تنها فکن و بجوی حالش	مشکن به بیوفائی دل خسته ای خدا را

## عطر گردان چمن

سوخته ز آتش دوری دل شیدائی را	گذرانندیم شب تیره تنهائی را
از دلم رفت بیکباره غم سود و زیان	تا پیاپی تو فکندم سر سودائی را
زیر بار غمت از پهای درآید روزی	که نیابم بدل آن تاب و شکیبائی را
روشنی بخش شب تار من است اختر اشک	گر فروغی است بمه گنبد مینائی را
عطر گردان چمن گشت نسیم کویت	بسمن زلف تو آموخت سمن سائی را
ز آتش رشک دل لاله نوحسته سوخت	دید تا در رخت آن پرتو زیبائی را
آ که از حال دل خسته تنهاست کسی	که بجان کرد تحمل غم تنهائی را

## زبان اشک

بیا ای اشک دمساز و صفائی بخش جانم را	فرو بشان ز جان ناتوان سوز نهانم را
گر از بیمهری بختم بفریاد این بجا دانم	که با من نیست مهری دلبر نامهربانم را
حدیث دل سرایم با زبان اشک تا شاید	که با دل بر سر یاری بینم دلستانم را
زبان من زبان دل بود زیرا که نیکوتر	ز هر کس می تواند با تو گفتن داستانم را
اگر جوئی نشان زین عاشق سرگشته چون تنها	بکوی بی نشانی جوی از این پس نشانم را

## حسرت نگاه

فروغ روز نباشد شب سیاه مرا	نگاه مهر بر این خسته نیست ماه مرا
امید لطف چه دارم زیار چون بینم	که دردش اثری نیست اشک و آه مرا
نشان سوز درون منست شعله آه	بزن بر آتشم آبی نگر گواه مرا
بگفتمش نظری کن بسوی تنها گفت	مگر به خاک بری حسرت نگاه مرا

## روزگار تنها

مخواه آشفته سامانتر ز تنها	به داه عشق حیرانتر ز تنها
دمادم دیده ابر است گریان	ولیکن نیست گریانتر ز تنها
بسی سردر گریان بینم و نیست	کسی سردر گریانتر ز تنها
بنالد نی بصد درد و نباشد	ز سوز عشق نالانتر ز تنها
ز جانبازان که بینی در ره عشق	نیازد جان کس آسانتر ز تنها

## شهر بند عقل و دام جنون

گر با وفا شماری اگر بیوفا مرا	راندن نیادی از در خود با جفا مرا
از شهر بند عشق بدام جنون کشید	تا مهر دوست باز کشاند کجا مرا
یکدم نشد که ناله کنم از جفای یار	افکند گرچه دست جفایش ز پا مرا
زینسان که پای بست در آن طره آمدست	خاطر کجا شود ز کمندش رها مرا
از غم دمی نرست دل مبتلای هجر	افکند در بلای غمش عشق تا مرا
دور از گل رخ و لب میگون یار نیست	می جانفزا بهار و چمن دلگشا مرا
باشد امید لطف هم از دوست گرچه راند	بیگانه وار از در خود بارها مرا
تنها بود بمشوق گل روی یار و بس	بینی به شور عشق اگر در نوا مرا

## جفای خزان و بیداد روزگار      تجریش ۳۵/۷/۱۵ (ش)

بر گل جفای باد خزان دیده ایم ما	بیداد روزگار بجان دیده ایم ما
ناورده گوهری بکف از بحر آرزو	عمری جفای موج گران دیده ایم ما
نگشوده دیده بر رخ جانان بصبح وصل	مهر رخس ز دیده نهان دیده ایم ما
از هر چه بیمناک دل دردمند بود	از بخت بد نصیب همان دیده ایم ما
دامنکشان گذشت دلارام و در پیش	از دیده سیل اشک روان دیده ایم ما
دمساز جان خسته بسی داغ سینه سوز	زان لاله روی غنچه دهان دیده ایم ما
در عرصه محبت جانانه جان خویش	فارغ ز فکر سود و زیان دیده ایم ما
یار از میانه غایت و از پر تورخش	صدها نشان بدیده عیان دیده ایم ما
هر جا که بود چشم حقیقت نگر بشوق	بر مهر عارضش نگران دیده ایم ما
تنها اگر چه نام من از یاد دوست شد	پیوسته نام وی بزبان دیده ایم ما

به هجر کرده سیه روزگار عاشق را  
قرار خاطر من باش زانکه دور از تو  
جدائی گل رخسار تو بدیده و دل  
چگونه شاد شود خاطرش که دور از دوست  
جدا زلاله عذاری بنفشه موی بود  
ز جور چرخ و دل ازاری دلارا مست  
اگر چه کرد بتنها بسی ستم باشد

نرفت از دل و رفت از کنار عاشق را  
شده ست بهره دل بیقرار عاشق را  
چه خارها که شکست ای نگار عاشق را  
غم دلست فزون از شمار عاشق را  
بسان لاله دلی داغدار عاشق را  
چنین که دیده بود اشکبار عاشق را  
بمهر او دل امیدوار عاشق را

### ( خیمه ماهتاب )

به تیره روز غمت ماه من بتاب امشب  
بکار عشق ندانم شمار و خوش باشد  
زمانه خانه خرابم کند بغم گمر نه  
خوش است باده گلگون زدست غنچه لبی  
برم زیاد بمستی هر آنچه آموزم  
شبی مگر بسر آریم با امید و نشاط  
رخ نکوی دلارام هست یا تنها

به بوسه ای زلفت ساز کامیاب امشب  
اگر دهی زلفت بوسه بی حساب امشب  
بسیل باده کنم خانه اش خراب امشب  
بزیر خیمه سیمین ماهتاب امشب  
بهای باده دهم دفتر و کتاب امشب  
کجاست ساقی و چون شد شراب ناب امشب  
نمود چهره بدلداده آفتاب امشب



جدا از مهوشی زالانم امشب  
فروغ صبح فردا را نه بینم  
بحسرت بر لب آید جان عاشق  
بنالم زار و از رنج جدائی  
بسوزد رشته جان و چنان شمع  
بود پرمایه و پروین ز اختر اشک  
بجامی ساز شادان جان تنها

ز هجرش بر لب آمد جانم امشب  
از آن لب کام اگر نستانم امشب  
نیاید گر ز در جانانم امشب  
بدامن اشک خونین رانم امشب  
گدازد آتش هجرانم امشب  
چو دامان فلک دامانم امشب  
وزین رنج گران برهانم امشب

### فروغ دل

جان ز هجران بر لب است و دل ز شیدائی بتاب  
از پی درمان درد ما درنگ اینسان ز چیست

ای فروغ زندگانی بر من بیدل بتاب  
کن شتابی چون رود از دست فرصت باشتاب

تا از آن راحت رسان دل جدا افتاده‌ام  
بس رود ازدیده اشکم در غمش همچون حباب  
آتش بیداد یکسر خرمن صبرم بسوخت  
ساقیا جانها فدایت آب آتشگون چه شد  
هرگز از مهرش نخواهم روی دل بر تافتن  
بی نصیب افتاده‌ام از لعل نوشین نگار  
بای نه در محفل تنها شبی از روی مهر

نی شکيائي بدل مانده است و نه در دیده خواب  
نقش هستی را جدا از دوست می بینم بر آب  
خانه عمرم بدست سیل حسرت شد خراب  
همچو زلفت چندم می خواهی مرادر پیچ و تاب  
گر بوصلش کامیابم یا نباشم کامیاب  
جای اشک از دیده‌ام ریزد از آن لعل مذاب  
تا بجای ماه در بزم بتابد آفتاب

## در محنت

بروی من در محنت شده است باز امشب  
منم بنات و تب از سوز هجر و باشد یار  
فغان که راه نجوید دمی بجشم خواب  
اگر چو شمع گدازم سزد که لاله صفت  
بتیره روزی من نیست کس بیا و به مهر  
مگر به لب نرسد جان من بنا کامی  
بجای غصه که پیوسته رو بجان آرد  
بر آتشی که بجانست به که دل بندم  
جدا ز مساء رخ یار مهربان تنها  
بر روی من در محنت شده است باز امشب  
رها ز سوز دل ما بخواب باز امشب  
بخواب گر چه مرا هست بس نیاز امشب  
بجان غمزده داغیست جانگداز امشب  
سیاه روز تر از این مرا مساز امشب  
بوصل خویش مرا کامیاب ساز امشب  
تو باز آی و مرا ساز سرفراز امشب  
کزیر نیست مرا چون ز سوز ساز امشب  
بروی من در محنت شده است باز امشب

## آرزوهای برباد

دیده گریانست و دل خونین و جان از غم بتاب  
پای تا سر زندگانی بود نیرنگ و فریب  
دیده نگشاید برویم طالع روشن دمی  
شکوه ها دارم فزون کز جور چرخ واژگون  
گوشه چشمی بمن ننماید از روی صفا  
پرتوی بر من نیفشاند دمی از روی مهر  
روی آسایش نه بیند جان تنها بك نفس

آرزوها یکسر از جور فلک نقش بر آب  
با هوای آب هر سو رفتم و دیدم سراب  
خود ندانم بخت بیدادم بود تا کی بخواب  
رنجم از اندازه بگذشت و غم دل از حساب  
شاهد بختم که دارد چهره پنهان در نقاب  
ور بتابد بر همه آفاق نور آفتاب  
وزبد ایام هر دم دل بود در اضطراب

## انتظار

عمرم در انتظار تو در تاب و تب گذشت  
دست طرب بدمان دلدار تا زند

روزم جدا ز مهر رخت همچو شب گذشت  
اوقات دل مدام براه طلب گذشت

ممکن نبود وصل تو کس را بدین امید	بگذشت روزگار من و بی سبب گذشت
گوئی گذشت آنچه رسیدت جد از دوست	آری گذشت لیک برنج و تعب گذشت
عشقت مدام همدم جانهای خسته شد	نامت همیشه دلشدگان را بلب گذشت
يك لحظه شام تیره من بی تعب نماند	گر صبح روشن تو همه با طرب گذشت
تنها ز عمر خویشتن آن لحظه در حساب	آرم که در محافل اهل ادب گذشت

## مست و مستی آفرین

لبی نوش و حدیثی دلنشین داشت	که زینسان دلنوازی نازنین داشت
نه بینم کس که از وی نیست دلشاد	اگر چه خاطر یاران غمین داشت
ز سر میبرد هوشم با نگاهی	که چشمی مست و مستی آفرین داشت
نه بینی عشق و شادی را به یکجای	محبت پیشه غمها در کمین داشت
طریق عاشقی هر گز نه پیمود	هر آن کاو خاطری راحت گزین داشت
بنازم خرمن حسن دلارام	که چون تنها ز ازان خوشه چین داشت

## خانه خراب

آن کس که چومن در غم تو خانه خراب است	داند که دل خسته من از چه بتا بست
دل غرقه بخونست چنان لاله سیراب	تا خانه عمرم ز غم هجر بر آبست
با یار مرا مهر از اندازه برون لیک	با منستم دوست فروتر ز حسابست
خارم شکند بر دل از این درد که بینم	بلبل شده خاموش و بفریاد غرا بست
دل ساخته در هجر تو خالی زهر امید	بر سیل فنا خانه عمرم چو حبابست
چون لاله زغم خون جگر خوردنم از چیست	از جام تو در کامم اگر باده نایست
زنگسار غم آئینه دل تیره نسازد	در آینه گون جام هر آنرا که شرابست

## زمرمه مرغ سحر

زی باغ اگر باد سحر گاه گذر داشت	از زمزمه مرغ سحر خوان چه خبر داشت
میرفت بصد رنج ز تن جان وفا کیش	یا دلبر پیمان شکن آهنگ سفر داشت
میسوخت چرا خرمن دلباختگان را	از ناله جانسوخته گر یار حذر داشت
در بحر بلا غوطه ور افتاده دل زار	هر گز نه بجان بیم و نه پروای خطر نداشت
این دشمنیش با من بیدل ز کجا بود	با دوست سر مهر و وفا یار اگر داشت
تا باز ز راهی دلی آرد به خم زلف	هر دم روش دیگر و آئین دگر داشت
بودش سر آزدن تنها ز چه هر دم	جانان اگر از رسم وره مهر خبر داشت

## دشمنی دیرین

با من ایدوست ترا دشمنی دیرین است  
خون دل بس رود از دیده جدا زان مهروی  
گر نه بر سنبل کیسوی دلارام گذشت  
گر چه جز جور به تنها ز تو دلبر نرسد  
چه کنم قسمتم از طالع وارون ایست  
دامنم چون شفق از اشک روان خونین است  
باد نوروذ سبب چیست که عطر آگین است  
پیش ما کار تو شایسته بس تحسین است

## دولت دیدار

دولت دیدار تو چو داد مرا دست  
تا نشستنی تو در کنار من از مهر  
رشته الفت ز بیدلان چو گسستی  
چهره به خون جگر چولاله بشستم  
اهل نظر نوش کرده جام محبت  
بود قوی عشق و ناتوان دل تنها  
خاطر غم پرورم ز رنج گران رست  
فارع از اندوه جان غمزده نشست  
مهر ز هستی دل ستمزده بگسست  
داغ غمت تا که نقش بر دل مابست  
سوی تو آرند روی بیخود و سرمست  
زان نتوانست بند مهر تو بگسست

## آینده نگر

در عشق تو ما را دلی آینده نگر نیست  
دل باختگان را به ره عشق نکویان  
یکره نظر از آن رخ دلجوی نگیرم  
ای چشم جهانی به مهروی تو روشن  
جز اینکه بسوزم به غم هجر و بسازم  
بس رنج توانگاه بدلها رسد اما  
تنها اثر از ناله جانسوز چه خواهی  
اندیشه سودی نه و پروای ضرر نیست  
گو جان رود از دست که بیمی ز خطر نیست  
هر چند بدل باختات هیچ نظر نیست  
بر من که شدم خالک رهت از چه گذر نیست  
در عشق توام چاره و تدبیر دگر نیست  
رنجی ز غم دوری دلدار بتر نیست  
کانرا بدل سخت دلارام اثر نیست

## یار تنها

آنکه یار دل تنهای منست  
نکنم شکوه ز کس زانکه بجان  
تیره شامی که ندارد سحری  
دامن از اشک روان تادریاست  
چشم خونبار و دل غرقه بخون  
غنچه پوش آنکه پسندد خونین  
مهر روشنگر شبهای منست  
خضم من یار دلارای منست  
شب تاریک غم افزای منست  
بس گهرها که بدریای منست  
همه شب ساغر و مینای منست  
دل تنها گل زیبای منست



## جان در عذاب

دلی از سوز غم بتاب مراست	جانی از هجر در عذاب است مراست
آتش شعله ور بدل امسا	روز و شب دیده‌ای پر آب مراست
بوسه خواهم زیار و زان لب نوش	آرزوی یکی جواب مراست
بگذشت از شمار غصه دل	رنجی افزونتر از حساب مراست
دولت وصل تو کجا یابم	بخت ناساز تا بخواب مراست
حسرت پرتوی بشام فراق	زان رخ همچو آفتاب مراست
بر سر بحر موج خیز حیات	عمر کوتاه چون حباب مراست
مست و بیخود ز عشق جانانم	کی به ساغر شراب ناب مراست
چشمه بخت من بخوشیده است	ور بدریا رسم سراب مراست
در شب تار غم دلی تنها	روشن از مهر بوترباب مراست

## مبتلای تو

کجاست سوخته جانی که مبتلای تو نیست	دلی نماید که اورا بسر هوای تو نیست
پراه وصل تو خواهم که نقد جان بازم	اگر چه نیک بدانم که خودسزای تو نیست
اگر چه خاطر یاران به دشمنی خستی	دلی بشکوه ز بیمه‌ری و جفای تو نیست
بیاد نوش لبث خوش کنیم دل هر چند	امید بوسه‌ای از لعل جانفزای تو نیست
اگر چه دست به دامان مهر تو نرسد	کجاست آنکه چنان سایه در قفای تو نیست
جدا ز تو نبود ذوق هستیم یکدم	که زندگانی تنها مگر برای تو نیست

## تاب انتظار

بسر هوای تو دارم بدل قرارم نیست	بیا بیا که فزون تاب انتظارم نیست
جدا ز لاله روی تو ای بهار امید	چو لاله جز دل خونین و داغدارم نیست
کهی بگریم و گاهی ز دل بر آرم آه	بغیر ازین بشبان فراق کارم نیست
در آرزوی گل روی دوست هم نفسی	بسان ابر بجز چشم اشکبارم نیست
نصیب من دل سرگشته‌ای بود تنها	که هیچگاه به فرمان و اختیارم نیست

## روزگار در هم

هرگز گمان مبر که دلی خوش بهالم است	بر هر که بگری بفغان ز آتش غم است
درد جدائی تو فزون از شکیب ماست	چندانکه ناله بیش از اینم کنم کم است

کاحوال روزگار چو زلف تو درهم است  
در طرهات که دام ره دل بهر خم است  
باور مکن که چون تو نگاری بهالم است  
هم ز خم خسته دازتسو بینم که مرهم است  
فرصت شمار عمر که ایام یکدم است  
آن را که در کنار تو باشد مسلم است  
آنها که پای بست درین دام محکم است  
در چشم ما وفا و محبت مقدم است  
کوتاه از آن به باغ جهان عمر شبنم است  
بیم هلاک اگر چه دمام درین یم است  
کاین سرنوشت قسمت فرزند آدم است

ز آشفتنگی رها نتوان بود یکنفیس  
گم کرده است راه دل بی قرار من  
آفاق زیر پای نهادم به جستجوی  
چندانکه ز خم بر دل خونین زنی فزون  
از کف مده زمان که چو برق است درگذر  
دارم یقین که مایه شادی بدور عمر  
از دام عشق دوست رهائی بود محال  
زان کارها که مردم دانا گزیده اند  
طبع لطیف را نبود فرصت حیات  
یکدم رها مباد دل از موج خیز عشق  
تنها مجوی جز غم و حسرت به روزگار

### بهار بی صفا

که با ما هر گزت مهر و وفا نیست  
چه گویم درد عاشق را دوا نیست  
که او را با صفا کیشان وفا نیست  
بر جانان که با ما هم نوا نیست  
بهار زندگانی راه صفا نیست  
که با تو دوستی دلرا زبانیست  
گرت با من محبت هست یا نیست  
بهارم جز خزانی غم فرا نیست  
کسی غیر از علی مشکل گشایست

ترا پروای حال زار ما نیست  
کند دردم بیوسی چاده آن لب  
وفای عهد میجویم ز شوخی  
کنم ساز شکایت تا یکی ساز  
جدا زان چهره زیباتر از گل  
بجانت دوست می دارم مینداد  
نه آنم من که پویم جز ره مهر  
فتادم دورتا زان گلشن حسن  
هر آن مشکل که آرد روی تنها



جانها صفا ز مهر رخ دلستان گرفت  
هر دل که راه مهر تو نامهربان گرفت  
شرم حضور تاب بیان از زبان گرفت  
دردا که اشک پرده زر از نهان گرفت  
زین غم که جای در دل پیرو جوان گرفت  
آگه نیم که خود بکجا آشیان گرفت

از راه دیده عشق بدلیها مکان گرفت  
با آنهمه خطر به غم عشق شاد بود  
گفتم که با تو قصه دل در میان نهم  
گفتم که سر عشق بهوشم از این و آن  
فارغ ز غصه خاطر آزاده ای نماند  
دانم که مرغ دل بر مید از برم ولی

تا آتش محبت جانان بجان گرفت یکباره دل ز صحبت فرزنانگان گرفت دامان من سرشک دمامم از آن گرفت درخارزاروخار به گلشن مکان گرفت نتوان جز این نشان زمن بی نشان گرفت جویای دوست کی ره شک و گمان گرفت نتوان چو کام زان بت شیرین دهان گرفت	از تاب غم چو لاله دلم در امان نماند در دل جنون عشق کسی را که راه جست از دامن وصال تو کوتاه ماند دست - از کار روزگار شکفت آیدم که گل هر جا دلی نشسته بخون آن دل منست در راه عشق شرط نخستین یقین بود از تلخکامیم نبود مواوی گزیر
--	--

## خوگر

دلم بگریه بی اختیار خو کرده است که دل بظلمت شبهای تارخو کرده است بسست مهری و بیداد یارخو کرده است بدین عذاب دل بقرار خو کرده است دلم بناله بسان هزار خو کرده است بدین فسون دل امیدوارخو کرده است به بیوفائی آن کلهذارخو کرده است	چو غنچه‌ای که بابر بهار خو کرده است میار شمع و میفروز محفل ما را نباشد کله از دست تو که جان حزین بهل که بگذرد ایام من به بی صبری چو گل تو بسته‌ای الفت اگر به بدعه‌دی اگر چه وعده وصل تو جز فریبی نیست دل چو غنچه بخون غرقه‌ام چنان تنها
--	--

## دل از غم نرسته

خاطر غمدیده زین مشکل نرست چون من شوریده بیدل نرست از چنین دریای بی ساحل نرست کز چنین سودای بی حاصل نرست این دل از خویشتن غافل نرست	از گزند روزگاران دل نرست زانده بیش و کم ایام کس نیست بحر عشق را پایاب و دل فکر دنیا خون کند دل‌وای آن دامن این کز بند عشق آشنا
--	--

## نازدلبر

زافزون و کم سخن به کس آن گل نگفت و رفت و زدوست همچو دشمن جان‌رخ نهفت و رفت با غصه ساخت خاطر دل‌داده جفت و رفت هر بد که گفت خصم ستمگر شفت و رفت	طلعت بناز دلبر زیبا نهفت و رفت پنهان ز یار باده به پیمود با رقیب شوخی که دور از دست بماندگی حرام نشنید ناله دل تنها و در حقم . .
---	---



جز با غم عشقت آشنا نیست	ز اندیشه تو دلم رها نیست
با دلشدگان سر وفا نیست	هر چند که آگه که هیچت
پروا ز جفای تو مرا نیست	من راه محبت تو پویم
کاز دوست بدشمنان روا نیست	با دوست کنی خود آن ستمها
از جور تو سنگدل بجان نیست	با اینهمه گر کنم شکایت
از بند غمت دلم رها نیست	ور خود برهم زهر کمندی
باوی نظری ترا چران نیست	تنهاست ترا بجان هوادار



ببینم که باز دل بکمند غمت خوش است	هر چند از جفای تو عمری در آتش است
ور شکوه ای ز هجر نگار پرپوش است	گر راحتی مراست به دیدار دلستان
دریای آرزو هم ازین غم مشوش است	طوفان ناامیدیم آهنگ جان کند
آزار دل بجویی و خاطر ز تو خوش است	اندازیم ز پای و ندارم شکایتی
دائم همین و بس که ز جور تو آتش است	جرم از دلست یا ز تو آگه نیم ولی
در جام دهر کی می نوشین و بیفش است	خونت به جای باده به ساغر همی کند
جانش اگر چه دور ز جانان در آتش است	تنها نمی کند کله از جور دلستان

### نبود و نیست

آشفته حال و بیدل و شیدا نبود و نیست	چون من کسی بعشق تو دسوا نبود و نیست
درد مرا امید مداوا نبود و نیست	جز با وصال دوست که هر درد را دواست
آشفته روزگار تر از ما نبود و نیست	آشفته روزگار بسی بود در غمش
هر گز یکی چنان تو دلارا نبود و نیست	زین گلرخان که زینت گلزار هستند
کس را امید دیدن فردا نبود و نیست	در این شب سیاه ز بی مهری زمان
جز در کنار دوست گوارا نبود و نیست	دائم که هست باده گوارا ولی مرا

### نهال شکسته باغ خزان زده

یکی شکسته نهال که برگ و بارش نیست	من آن خزان زده باغم که نو بهارش نیست
بموج خیز بلا در کف اختیارش نیست	شکسته زورق بحر غم که از بد بخت
که هیچگاه امید وفا ز یارش نیست	دلی مراست ز بیداد عشق غرقه بخون

ز بی قراری من آگه است سوخته‌ای  
کز آن امید رهایی ره فرارش نیست  
ز دست سنگدلی کار دل بود دشوار  
که غیر جور به تنهای خسته‌کارش نیست

### زبان آینه

آن‌را که بار هجر دلارام بر دلست  
از حال زار من زچه زینگونه غافلست  
دانی که ما به مهر تو بستیم از چه دل  
تنها مرا زعشق نکویان چه حاصلست  
جز اینکه خوندل خورم از جام آرزو



جدا زیاده که بر بیدلان گذارش نیست  
مخواه چشم به ره پای بست مهرت را  
چه شد که روزم را تیره تر ز شب خواهد  
غمتم عزیز شمار دلم چو جان که جز این  
چگونه بگذرد ایام بیتو عاشق را  
بسان شمع گدازد چرا دل تنها  
اسیر عشق بجزد درد هجر یارش نیست  
که بیش در شب غم تاب انتظارش نیست  
اگر بر آینه دل زمن غبارش نیست  
ز عمر رفته بجز عشق یاد گارش نیست  
بجز خدای کس آگه ز روز گارش نیست  
گر آتشی بدل و جان داغدارش نیست

### شکست و دوباره شکست

مگر بکار دل خسته پشت چاره شکست  
بخاره می‌شکند هر دلی دلی که تراست  
درید پیرهن صبر من به دست غمش  
چه خارها که سمن را بجان و دل از رشک  
فغان که کشتی امید من به بحر بلا  
نمود کس که کند چاره درد تنها را  
که چاره نشده دردم زغم دوباره شکست  
ز سختی ای مه بی مهر پشت خارده شکست  
چو دل زدوری آن شوخ ماهپاره شکست  
چو کرد بر گل رحسارهات نظاره شکست  
نبرده راه ازین ورطه بر کناره شکست  
مگر بچاره این درد دست چاره شکست

### خونین دل

ای گل چو غنچه‌یی تو دلی غرق خون مراست  
نالم به بیقراری اگر عیب من مکن  
از دولت غم تو ز بیش و کم جهان  
آن غم که سال‌ها دل ازو بود بیمناک  
صد بار بیش کار به رسوائی ار کشد  
دامان از اشک سرخ همی لاله گون مراست  
باری ز طاقت دل خونین برون مراست  
قسمت شکیب اندک ورنج فزون مراست  
بر جان زیوفائی جانان کنون مراست  
باور مکن که بیم زعشق و جنون مراست

خواهم که درد خویش بهوشم ز مدعی  
لیکن کجا به هجر تو صبر و سکون مراست  
بیچارگی گذشت گر از حد بجا بود  
جانی زسوز هجر چو تنها زبون مراست

### محرومی نیست

مرا گر بگیتی یکی محرم است  
ز بی مهری بخت تنها غم است  
چو اشک روان پرده من درید  
چو چشم آنکه گفتم مرا محرمست  
بجز غم نبینم یکی غمگسار  
که تنها ترا من درین عالمست ؟  
بزخمی است نالان دل ناتوان  
که آنرا نه درمان و نه مرهم است  
به گلزار گیتی نپایم فزون  
که کوتاه عمرم چنان شبنم است  
زرنجی که تنها دل و جان گذاخت  
کنم شکوه چندانکه افزون کمست

### دل پر درد

درد ما داند کجا آفرای که دل پر درد نیست  
یا ز تاب غم سرشکش سرخ و رویش زرد نیست  
دردمندان را خبر از دردمندانست و بس  
جان من جای سخن زین گفته باید درد نیست  
زین و آن گرمیگریزم نیست جای سرزنش  
روی آدامش بمجنون بیابان گرد نیست  
دوست کی داند که از دشمن چه آید بر سرم  
یارم آگاه از آنچه بادل رنج هجران کرد نیست  
زانچه پرورده است دست روزگار از نیک و بد  
جز غم جانکاه یار جان غم پرورد نیست

### دل شکست و رفت

بناز آن گل خندان دلم شکست و برفت  
بروی من در شادی بجو رست و برفت  
اگر نخواست که مهر از جهان و جان گسلم  
چه شد که رشته الف ز من گسست و برفت  
ندیده درد جگر سوز عاشقان به جفا  
دل شکسته دلدادگان بخست و برفت  
به چاره دست بدرمان خسته ای نگشود  
ز دردمند جدائی بهشت دست و برفت  
نسیم وار بگویم دمی نکرده گذر  
چو گل بمرکب ناز آن پری نشست و برفت  
مرا به حسرت یک جرعه درخمار چو دید  
شد از می طرب آن لاله روی مست و برفت  
دلم کشید چنان غنچه پرده پرده بخون  
جدا از آن لب نوشین می پرست و برفت  
درین و درد که تنها نگار آینه روی  
بسنگ جور دل زار من شکست و برفت

### بهره عشق

مرا شکیب به هجران دلنوازی نیست  
ز عشق بهره دل غیر سوز و سازی نیست  
غم نهفته چه گویم چو نیک آگاهم  
که بهر درد دل خسته چاره سازی نیست

چو من بحلقهٔ عشاق سر فرازی نیست  
چو هجر دوست بدل درد جانگدازی نیست  
بلی بیاری کس جز توام نیازی نیست  
کنون میان من و تو نهفته رازی نیست  
چو شام تار جدائی شب درآزی نیست  
که همچو من بره عشق پاکبازی نیست  
امید اطف و محبت ز دلنوازی نیست

به حکم آنکه براهت ز خاکسارانم  
بود بسی غم جانسوز لیک عاشق را  
حکایت دل سرگشته با تو گویم و بس  
گرفت دست محبت ز کار دل سرپوش  
چو مهر عارض تو صبح دلفروزی نه  
بپای دوست زجان و جهان گذشتم پاک  
چگونه دل نشود خون که هرگز متنها

### آن کیست

آن کیست که دور از تو پریچهره شکیباست  
دلها که چو آتشکده بس دیده که دریاست  
می بی تو کجا دلکش و جانبخش و طربزاست  
گر شادی دل بهر تو پیوسته مهیباست  
آنکس که چنین لاله رخسار تو آراست  
وز آب دو چشم آتش جانسوز هویداست  
ما را ز غم عشق و جفای تو سخن هاست  
آن کز سر جان دسر سودای تو برخاست  
ای دوست نکوئی ز توام جز تو تمناست  
ور زهر بود از تو چنان شهد گوآراست  
ما را دلی از زنگ چو آئینه مصفاست  
آن کس که چو تنها بشب هجر تو تنهاست

عیم چه کنی گر دلم آشفته و شیدا است  
هر جا که گذشتم به هجران تو دیدیم  
با ساغر سرشار مرا نیست سر و کار  
ما بیتو ندیدیم ز غم خاطری آزاد  
آراسته می خواست مگر گلشن جان را  
از نالهٔ من درد دل خسته پدیدار  
خاموش نخواهیم نشستن که شب و روز  
نشست دمی در طلب وصل تو از پای  
از جان و جهانم نبود غیر تو منظور  
گر شهد بود بی تو چنان زهر جگرسوز  
آندم که صفا یافت از اتوار محبت  
داند که چه آید به سرم در شب دوری

### ثمر عشق

اهل دل را هم از اینکار پشیمانی نیست  
چه عجب روزم اگر جز شب ظلمانی نیافت  
عاشق سوخته را ذوق تن آسانی نیست  
که دلت آگه از این غصهٔ پنهانی نیست  
بازم از عشق دلارام پشیمانی نیست  
بر کسی دولت دیدار تو ارزانی نیست  
بحر عشق تو که گفته است که طوفانی نیست  
بیخبر زین که چنین رسم مسلمانی نیست

گرچه از عشق ثمر غیر پریشانی نیست  
پرتوی بر من از آن چهر دلفروز نتافت  
کار دشوار اگر افتاد ندارم پروا  
نکنی پرسشی از حال دل خونینم  
گر سپاه غم وی بر دل ویران تازد  
تا نیاز ندبه اخلاص بپایت سروجان  
بسلامت نیرم رخت بدرزین گرداب  
میزند لاف مسلمانی و تقوی تنها





خرمن هستی دلباختگان یکسر سوخت  
سست مهری ز که آن ماه دلفروز آموخت  
نتوان دیده زدیدار گل رویش دوخت  
ساخت پامال غم هجرو به هیچم بفروخت  
بمن بی دل و دین درس محبت آموخت

ز آتشی کان مه بیمهر به پیداد افروخت  
پیش ازین با من سودازده بودش سر مهر  
ور همه خار جفا بر دل و جانم شکند  
شوخ چشمی که ندید از رخ وی عاشق به  
دلبری آنکه پیاموخت به جانان تنها



یکزمان مهر و وفائی بود و نیست  
هم بلطف آشنائی بود و نیست  
درد عاشق را دوائی بود و نیست  
ساغر شادی فزائی بود و نیست  
دمبدم شور و نوائی بود و نیست

دوست را با ما صفائی بود و نیست  
خاطر مهر آشنا از غم رها  
دل نبود آزرده از هجران و هست  
تا مرا آید پایان دور غم  
مرغ جانم را بشور عشق دوست

### لاله سوخته

چون شمع هستیم بشب انتظار سوخت  
چندان که دل بسرنش و جور خار سوخت  
جانها گذاخت خرمن سبر و قار سوخت  
چون گلشنی که دور زباد بهار سوخت  
وین جان بر لب آمده بی اختیار سوخت

گلچهره ای که دل بغمش لاله وار سوخت  
در راه وصل آن گل خندان شمرد هیچ  
زان آتشی که برق نگاهش بدل فکند  
افسرد طبع بی دم جان بخش آن نگار  
تنها بجبر عشق دلم غرق خون فتاد



کلی بدامن گلشن چنان توزیا نیست  
بجاست بیتو گرم خاطر شکیا نیست  
که درد دلشده را در پی مداوا نیست  
اگرچه آب حیات است بس گوارا نیست  
که دردش غم این دردمند شیدا نیست  
کسی که دور ز جانان بسان تنها نیست

فروغ روی تو درمهر عالم آرا نیست  
تحمل غم دوری بود بسی دشوار  
عجب که چاره دل زان طبیب میجویم  
میم بکار نیاید که دور از لب یار  
مراست درد دل خونین غم جفا جوئی  
کجاست با خیر از رنج شام تنهائی

### « نقش بهاران »

جانبخش تر زیاد جوانی خیال اوست  
مهر بلند ذره صفت پایمال اوست

دلجوی تر ز نقش بهاران جمال اوست  
من کیستم که دم ز من از خاکساریش

دل پرورد هوای وصال ترا بسر	بس در عجب خرد زخیال محال اوست
از لوح آرزو همه پندار ها بشست	فکری که ماند دسر عاشق خیال اوست
در سوز شمع قصه تنها بخوان و بس	کان سوز ساز شمه ای از وصف حال اوست

## « آرزوی من »

نظر بروی تو بگشودن آرزوی من است	اسیر دام غمت بودن آرزوی من است
بچشم اهل نظر تا که سرفراز افتم	بخاکپای تو سر سودن آرزوی من است
اگر بسنگ در آید مدام پای امید	طریق عشق تو پیمودن آرزوی من است
بجور اگر چه دلم خون کند چنان تنها	اسیر دام غمش بودن آرزوی من است

## « بانگ عاشقانه »

دلزامنه پراز بانگ عاشقانه تست	بهر طرف که گشایم نظر افسانه تست
امید نیست کز آشفتنکی رها گردی	چو ناب زلف دلارام آشیانه تست
هر آن چه بود بعشق تو یکسر از دل شد	خود آنچه مانده بجای مهر جاودانه تست
گاهی به دانه خال و گهی بچشم لب	حیات مرغ روانم بس آب ودانه تست
بدین نوا غم دل چون نهان کنی تنها	که شود عشق عیان یکسر از ترانه تست



کس ندیدیم که سودائی رخسار تو نیست	یا نه در سلسله عشق گرفتار تو نیست
گرچه آزاد دل خسته من می جوئی	دلی آزوده زیمهری و آزاد تو نیست
ذوق سرمستی جاوید کجا دریابد	آنکه بیخویشتن از ساغر سرشار تو نیست
تا شدی رهزن دلها بفسون نکهی	در امان بیدلی از چشم فسو نگار تو نیست
تلخ می گوئی اگر چند سخن بایاران	اهل دل را گله از تلخی گفتار تو نیست
با وفا گشت جفا همزه نوشت با نیش	گل بیخار دریغا که به گلزار تو نیست
میدهد دست اگر وصل تو باقیمت جان	نتوان یافت کسی را که خریدار تو نیست
هست دشوار که بیند رخ شادی یکره	بهره تا دلشده را دولت دیدار تو نیست
باورم نیست که بیداد کنی با تنها	گرچه جز جور بدلباختگان کار تو نیست

## « شیوه دوست »

کجا روا بود از دوست دل بریدن دوست	ز کوی یار و وفاجوی پاکشیدن دوست
ز من مخواه صبور و بدوری یاران	جدا زدوست محالست آرمیدن دوست
بزد مردم صاحب نظر گنه باشد	به حال دوست بچشم وفا ندیدن دوست

## « قضیه دل »

سر جان باختنم در قدم جانانست	هست دشواری این کار مرا آسانست
خواهم ارقصه دل با تو گذارم بمیان	خود چگویم که عیان بر تو همه پنهانست
نتوان کردم از سیل سرشکم خاموش	آتشی کز غم هجر تو مرا بر جانست
طبع افسرده ما را بفراقت ای گل	نه سر دیدن گل نی هوس بستانست
گر چه دانه زنده وصل تو تنها را دست	باز دل در پی دیدار رخ جانانست

## « خرمن سوخته »

ز آتشی کان گل نوخیز بر آفر وخته است	خرمن هستی دلباختگان سوخته است
بنگاهی برد آدام و شکیب از دل و جان	خود ندانم ز که این دلبری آموخته است
گر چه بر دلش دگان ننگرد آن ماه به مهر	چشم امید هنوزم سوی او دوخته است
گر چه بفروختی ای دوست بهیچم تنها	سرموئی بدو گیتی ز تو فروخته است

## « نیست هست »

روز و شب دور از تو چشم اشکباری نیست هست	یا جو گیسویت پریشان روزگاری نیست هست
ای جهانی ز آتش هجر تو در سوز و گداز	بیتوام چون لاله جان داغدار نیست هست
جز فسون و ناز از تو انتظاری هست نیست	یا ترا جز آجور با دل داده کاری نیست هست
تا بخاک پای تو روشن بسازد چشم دل	همچو من افتاده ای در رهگذری نیست هست
بیدلان را گر چه میراند بنومیدی ز در	باز در عشقش بوصل امیدواری نیست هست
گر به گلشن پا گذارم بی گل رخسار دوست	هر گلی در دیده ام جانکاه خاری نیست هست
تا جدا افتاده ام از لعل نوشین نگار	می بکامم همچو زهر ناگواری نیست هست
تا ز وصل یار محروم دلم را در کمین	دمدمم اندوه تلخ جانفشکاری نیست هست
شب همه شب در فراق آن رخ خوشتر ز گل	از سرشک غم کنارم لاله زاری نیست هست
باشد این داغی که تنها بر دل خونین من	از فراق لاله روئی یادگاری نیست هست
همچو ناصح او ستادی نکته دانی هست نیست	گوش جان را گفته وی گوشواری نیست هست

## « سوز امشب »

امشب از عشق توام شور و نوایی دگر است	ساز دل را بهوای تو هوایی دگر است
ایمن از دام بلا نیست دل من لیکن	زلف تو در ره دل دام بلائی دگر است

هست دستی که گشاید گره از کار ولی      دست لطف تو صنم عقده گشائی دگر است  
گل رخسار تو نازم که به گلزار امید      هر دمش لطفی و هر لحظه صفائی دگر است  
از سر کوی تو تنها فرود جای دگر      که نه از کوی توام راه بجائی دگر است

### آمد و رفت

آمد وبا من بیدل دوسه ساغر زدورفت      آبی از مهر بر این جان پر آذر زدورفت  
دوست رفت از بر این بیدل و دور از رخوی      مرغ شادی ز درو بام دلم پر زدو رفت  
آتش شوق مرا گشت به دل سوزانتر      تابدین سوخته جان دلبر من سر زدورفت  
تا برد صبر ز دل طرح نو انکیخت بنواز      باز راه دل من از ره دیگر زدو رفت  
تا نسوزد بغم دوری او هر دم جان      آتشم بر دل سودا زده دلبر زدورفت  
تا بدامن رودم خون جگر چون تنها      نیشتر بزرگی جان یارستمگر زدورفت  
از سر کوی طرب مرغ دلم پر زدورفت      پر بسودای گل عارض دلبر زدورفت

### « شب خوش »

خواب شب خوش گفت چشم اختر افشانراورفت      بر دلم بنهاد آن مه بار هجران را و برفت  
آنکه می گفتم بدرمان میرساند درد من      هم دریغ از خسته جانان کرد درمان را و رفت  
خار دامنگیز غم تا بر دل و جانم خلد      زین گلستان همچو گل برچید دامان را و رفت  
آنکه گفتم بر سر مهر است و پیمان نشکند      تا دلم در خون کشد بشکست پیمان را و رفت  
تا غمش ماند بدل یکدم در آغوشم نماند      کرد نالانتر بحسرت جان نالانرا و رفت  
با محبت پیشگان راه جفا پیمود یار      وز جدائی خست جان مهرورزانرا و رفت  
سلک جمع ما ز هم بگسست در هجران وی      ساخت شیداتر من آشفته سامان را و رفت  
آشکارا دوست از دلدادگان بر تافت روی      بیوفا یارم ندید این سوز پنهان را و رفت  
آن بنفشه موی دلبر از سر یاری ندید      روزگار عاشق سر در گریبان را و رفت  
تا نیاید صبح روشن از پی این شام تار      کرد پنهان روی همچو مهر تابان را و رفت  
اشک و آهم در دل سنگین اوکاری نکرد      دلستان تنها ندید این سوز پنهانرا و رفت

### جلوه دوست

بهر کجا که گلی تازه یا بهاری هست      نشان ز جلوه رخسار گلعداری هست  
نشانه ایست ز بیداد لاله رخساری      بسینه گر دل خونین داغعداری هست

بجیر عشق خود این راه بسپر دل زار	کیش بحکم تو در دست اختیاری هست
ندیده است وفا گر چه هرگز از یاران	امیدوار دل من به مهر یاری هست
بمحفلی که ز دست تو جام بستانند	گمان مدار که گویند هوشیاری هست
بزلف یار که بر دوش بقرار افتاد	بین و بیش مگردد دلی قراری هست
بدینخواشم که بپنهای کنی باطاف نظر	مرا کجا بجز این از توانت نظاری هست

## ستاره من

خودشید پش روی توجز يك ستاره نیست	مه را فروغ چهر توای ماهپاره نیست
نبود شبی که دور زخودشید روی دوست	دامان من زاشک روان پرستاره نیست
اشکم اثر در آن دل نامهربان نکرد	از چیست دلبرای دل تو گر زخاره نیست
از چاره ام طیب نشسته است دست اگر	چونست چون که درد مرا فکر چاره نیست
غم نیست جای گل دمدار خار دلخراش	در گلشنی که فرصت سیر و نظاره نیست
با شادی این دو روزه ایام بگذران	کس را بهوش باش که عمر دوباره نیست
تنها چگونه رخت بساحل توان فکند	زین بحر موج خیز که هیچش کناره نیست

## طبع جوان

هوايش دد سرو مهرش بجانست	جدا از دوست عاشق در فغانست
سر از اخلاص در پای دلارام	بیازم گرچه با من سرگرانست
ندانم از چه رو با مهر بانان	چنین آنما هرو نا مهر بانست
بیاد دوست جانها تازه سازیم	ازین معنی که ما را در بیانست
سخن ها از لب نوشین دلبر	دمادم بیدلان را بر زبانست
بود دور از گل رخسار آنشوخ	بهارم را اگر رنگ خزانست
بسر بنشست گرچه برف پیری	مرا در عشق وی طبعی جوانست
ندانم کز چه دلتنگ است تنها	کسی کز وصل جانان کامرانست

## آتش دل

تا از کنارم آن مه نامهربان برفت	دودم بسر از آتش دل هر زمان برفت
جانانه فت و در غم آن رهن شکیب	تاب از دل شکسته دلدادگان برفت
جان و ذلم بزخم زبان خست مدعی	اشکم بدامن ازستم دلستان برفت
آرام از جدایی دلبر بدل نماند	طاقت ز بیوفائی جانان زجان برفت

پیوسته نام دوست مرا بر زبان برفت  
تنها بسی ستم که بر افتادگان برفت

نگذشت گرچه نام منش بر زبان ولی  
از دست جوهر یار و دلازاری رقیب

بجفا خاطر مشتاقان خست  
دوست پیوند وفا چون بگسست  
در شادی برخ عاشق بست  
در کنار من بیدل نشست  
ز چه با غیر نگارم پیوست  
ورنه دلبر ز چه پیمان بشکست  
که چرا شد بنمش دل پابست  
گرچه رفتم بفراقش از دست  
عاشق و رندم و پیمانه پرست

رشته مهر ز ما دوست گسست  
بگسستیم امید از هستی  
جان ارباب و فاسوخت بجور  
آتش از دل سوزان نشانند  
مهر از یار چرا یار برید  
مگرش عهد کن رفت از یاد  
پای بستان وفایش دانند  
مهرش از خاطر مشتاق نشد  
سالها رفت که همچون تنها

### « حال ما ندید و رفت »

سوز و گداز دلشدگان را ندید و رفت  
کز من بسان طالع روشن رمید و رفت  
آن بیوفا نداد بوصلم نوید و رفت  
یکدم در آسمان امیدم دمید و رفت  
از من بسان آهوی وحشی رمید و رفت  
کرد از وصال خویش مرا ناامید و رفت  
پیوند مهر از من بیدل برید و رفت

دامن ز دست سوخته جانان کشید و رفت  
گوئی که بود دولت بیدار ایدرین  
تا شادمان شود بامید وصال دل  
ماهی که بود غیرت خورشید طلعتش  
مانند سایه تا بدواند مرا ز پی  
در دم دوانکرد بیوسی از آن دهان  
تنها درین و درد که دلدارست مهر

### « جدایی »

بیدلان را خون ز راه جوهر در دل کرد و رفت  
کار مشتاقان بدرد هجر مشکل کرد و رفت  
کوشش عاشق براه وصل باطل کرد و رفت  
زلف شبگون برمه رخسار حایل کرد و رفت  
تا نه پنداری ز مهرش کام حاصل کرد و رفت

از جدائی کار دل دلدار مشکل کرد و رفت  
تا شود کار دل دیوانه نام دشوار تر  
تا بجان آید دل و بر لب رسد جان از فراق  
تا نه بیند از سیه روزی رها دل داده را  
رفت تنها لیک نومید از وصال دلستان

### « من و مرغ حق »

خاطری غمگین و چشم اشکباری دیگر است  
تا نکوئی غیر من شب زنده داری دیگر است

امشب بر خرمن هستی شراری دیگر است  
مرغ حق هم لب فرو بست امشب از شور و نوا

گوئیا جز من بعشقت بیقراری دیگر است  
لیکن امشب دور از تو شام تاری دیگر است  
خود نه پنداری که ما را جز تویاری دیگر است  
نرگس مردم فریبت میکساری دیگر است  
کر ترا تنها بجز این کارکاری دیگر است

طرهات آشفته افتاده است در دست نسیم  
بگذرد روزی بمن کاو تیره تر باشد ز شب  
غیر تو با کس نکویم سرگذشت خویش را  
گر چه در میخانه گیتی است بس میخواره لبیک  
کار دیگر من ندارم هیچ غیر از عاشقی

### « چشمه بقا »

که می بکام من از چشمه بقا میریخت  
که گریه پیش رقیب آبروی ما میریخت  
بغیر شمع که با سوز اشکها میریخت  
که عطر سنبل و گل اذم ضبا میریخت  
که خون من ز سر جور آشنا میریخت  
بدوش یار چو زلف گره کشامیر یخت  
« ز منجنیق فلک سنگ فتنه تا میریخت »

نه در پیاله شراب طرب فزا میریخت  
نه قصه دل خونین باین و آن میگفت  
کسی بتربتم اشکی بداغ دل نفساند  
بروی و موی تو کوئی گذشته بود نسیم  
نداشت شکوه ز بیگانه جان نسالانم  
چه عقده ها که بکارم بنواز می افکند  
عجب نه داشت بدل بیم جان اگر تنها



بیتوای گل دیده گریان چون سحاب افتاده است  
یا گلی نو رسته را از رخ نقاب افتاده است  
بهره دل داده رنج بی حساب افتاده است  
قسمتم از طالع وارون سراب افتاده است  
پرتوی زان چهره در جام شراب افتاده است  
خانه صبر و سکون یکسر خراب افتاده است

همچو زلفت کار دل در پیچ و تاب افتاده است  
خود ندانم روی دلجو یار کرده است آشکار  
از جفای آنکه ما را می نیارد در حساب  
تشنه ام دروادی حیرت ولی بر جای آب  
ساغر می را صفای دیگر است امشب مگر  
سالها آمد که تنها را بدست سیل اشک



بغیر زهر جگر سو زغم بجام نیست  
که پرتوی زمه طلعتش بشام نیست  
که بیم سرزنش و طعن خاص و عام نیست  
زدل جز این سوی آن دلستان پیام نیست  
جدا از آن لب نوشین لعل فام نیست  
زدوست گر چه بجز زهر غم بجام نیست

ز بی وفائی آن گل جهان بکام نیست  
سیاه روز تر از خویشتن نمی بینم  
ز تنگ و نام گذشتم براه عشق خوشم  
ز غم چرا نرهانی مرا به پیغامی  
بشام هجر بجز اشک سرخ دمسازی  
ز جور یار ندارم شکایتی تنها



## «فریاد دل»

دل کز فراق دوست غمی جانکدا داشت	فریاد ها جدا زهمی دلنواز داشت
بگذشته بود کار من از کار از چه رو	بر درد عشق عاشق اگر چاره سازاست
دانست کز چه از سر هستی گذشته ام	گر دلبری بعشق چومن پاکباز داشت
زان زلف دلفریب رهائی نداشت دل	تا چشم مست تو سرافسون و ناز داشت
تا گویندش حکایت شبهای تار هجر	با زلف یار و دل سرراز و نیاز داشت
ور خود بکام دشمنم از پا در افکند	نتوانیم ز عاشقی ایدوست باز داشت



بس عهد که آن دلبر یست و بجفا بشکست	بس دل که زبیدادش چون غنچه بخون بنشست
با دل نبود هرگز اندوه تو بیگانه	زان رو در دل نتوان یک لحظه برویش بست
دانم که توان بگست امید ز جان اما	زان راحت جان نتوان پیوند وفا بگست
باری نه عجب باشد از پای در افتادن	زینسانکه مرا برده است اندوه فراق از دست
با خسته دلانش نیست اندیشه غم خواری	او را چه غم ارجانی زانده جدائی خست
پروای وفا کیشان گرداشت بدل یارم	از یار چرا دل کند با غیر چرا پیوست
شد خرمن عمر من برباد فنا یکسر	زان آتش هستی سوز کن برق نگاهش جست
آن بخت بلندم کو تا خود گذری بر من	هر چند بیای دوست چون خاک فتادم پست
هر گز نتوانم شد مست از می گلناری	زانسانکه شدم تنها از جام وفا سر مست

## «سوز انتظار»

نکرد پرسشی از حال دل نگار و برفت	مرا گذاشت که سوزم در انتظار و برفت
ز بیقراری من گویا نبود آگاه	که در فراق مرا ساخت داغدار و برفت
نکرد شهد وصالم بکام و در شب هجر	بجام ریخت مرا زهر جان شکار و برفت
تنور سینه ما بر فروخت زاتش غم	بسان لاله دلم کرد داغدار و برفت
ز موج خیزن بلا دردمند هجران را	نخواست دلبر بد عهد بر کنار و برفت
مگر بگریه دل داده خاطرش خوش بود	که ساخت دیده تنها سرشکبار و برفت

## «اینهمه بیداد»

دلبر اینهمه بیداد بدلداده ز چیست	ناز با خسته از پای در افتاده ز چیست
گر ندارد بره دوست سر جان بازی	جان بکف عاشق دلباخته آماده ز چیست

گر نخواهد که بردهوش زسرتاب ازدل  
ایکه در بند تو بینم دل جمعی پابست  
حلقه حلقه خم گیسو بنگر تا دانی  
میرسد آنچه سزاوار تو باشد تنها  
اینقدر عشوه آن شوخ پر یزاده ز چیست  
جور با عاشق صاحب دل آزاده ز چیست  
گره از کار من دلشده نکشاده ز چیست  
کوشش اندر طلب روزی ننهاد ز چیست

### « داغ سینه سوز »

داغ بسینه آتش عشقم بخرمن است  
پیدا است تیره روزی شب زنده دار هجر  
دارد جدا از آن گل روسردی خزان  
غوغای رستخیز تو گوئی بود پیاپی  
آگاه نیستم که رود یار مهر بان  
بر سینه آتش غم تو شعله ور مدام  
غم نیست یار با من اگر نیست مولوی  
چون لاله سوختن بغمت قسمت من است  
زین اختران که دور از آن مه بدامن است  
کیتی است خارزار و گر رشک گلشن است  
زان فتنه ها که از تو بهر کوی و برزن است  
یا جان خسته را ز تن آهنگ رفتن است  
در جان چراغ مهر تو پیوسته روشن است  
شکر خدا که لطف خداوند بامن است

### « غریب کوی عشق »

غریب کوی ترا آشنا بجز غم نیست  
اسیر عشق چو گشتی مجوی شادی دل  
بزخم سینه گدازم که دست عشق تو زد  
بمهد دوستیت دل چرا قویدارم  
از آدمی نسزد غیر مردمی آن کاو  
بر آمد آه و فرو خواند راز من بر غیر  
به گلشنی که جهان خوانیش کراتنها  
ز پا فتناده هجر تو شاد یکدم نیست  
که هر که عشق کند پیشه ایمن از غم نیست  
بغیر زخم دگر هم زد دوست مرهم نیست  
که هم چو دوستی روزگار محکم نیست  
رهی جز این رود از دودمان آدم نیست  
بهر که دل سپرم راز دار و محرم نیست  
حیات زود گذر همچو عمر شبنم نیست

### « چه خوش است »

بکوی تو ام میکساری خوش است  
چو لاله بیاد گل روی دوست  
نبوئی اگر چند راه وفا  
ز نوشین لبان خنده دلنواز  
غمت گر چه خونم ببیداد ریخت  
چونر گش بسودای آن چشم مست  
شب و روز تنها چو ابر بهار  
چو زلفت مرا بیقراری خوش است  
دل خسته را داغ داری خوش است  
بلطف تو امیدواری خوش است  
ز دلدادگان آه و زاری خوش است  
بجان من این زخم کاری خوش است  
مرا مستی و میکساری خوش است  
بیاد کلی اشکباری خوش است



دامن بناز بر من خاکی فشاند و رفت  
در خون دلم چون غنچه بحسرت نشان و رفت  
ماند جدا دمی بکنارم نماند و رفت  
ز اندیشه شکسته دلان دل رهاوند و رفت  
یعنی به بند عشق و جنونم کشاند و رفت  
جان بر لبم بشام جدائی رساند و رفت

دلبر دلم در آتش حسرت نشان و رفت  
چون لاله ام بخون جگر سرخ روی کرد  
تاجان بقرار من از طاقت و شکیب  
پروای حال عاشق خونین دلش نبود  
از تاب غم رها نپسندید خاطر  
تنها بداغ و درد مکر او فتد ز پای

### «دل شکسته»

مدام ناله جانکاه از جدائی داشت  
همیشه با غم جانسوز آشنائی داشت  
بشام تیره دل داده روشنائی داشت  
که قصد خستن جانم زیوفائی است  
شراب مستی و ساغر طرب فزائی داشت  
که جان بتاب زرنج و غم جدائی داشت

دل شکسته کی از بند غم رهایی داشت  
بیاد دلبر نا آشنا به مهر و وفا  
نبود هیچ بجز اختر سرشک آن کاو  
مرا ز شیوه آن چشم مست روشن بود  
کجا بکام دل زار دور از آن لب نوش  
روان خسته تنها دمی نمی آسود



می نیست خون ماست که هر دم بجام اوست  
خود کاهه ای که گردش دوران بکام اوست  
در هر کجا دلیست گرفتار دام اوست  
روشن بنور باده هر آن کس که جام اوست  
کازار جان سوخته جانان مرام اوست

سنگین دلی که توسن ایام رام اوست  
از نامرادی من و تو یسار کی کند  
هر جا سری بشوق فتاده پپای وی  
از تیره روزیش نبود باک هیچگاه  
تنها وفای عهد از آن بیوفا مجو

### «بازار گل»

در نوا مرغ خوش آواز بیدار گلست  
بزم صاحب نظران گرم بی بازار گلست  
ژاله بنشسته سحرگاه بر خسار گلست  
همچو مرغی که نوا سنج زدیدار گلست

روزگار چمن و گرمی بازار گلست  
نظر از گل نتوانند گرفتن زانرو  
چون عرق بر رخ دلداد ز تاب می ناب  
باش تنها توهم از وصل کلی دستاخوان

## «آنجا که یار است»

و زغم آسوده دل زار که غمخوار آنجاست	بخت آن جاست مرا یار که دلدار آنجاست
که بهر جا بود آن گل و گلزار آنجاست	ره گلزار ندانیم و لیکن دانیم
کانچه بخشد بمن آدام دل زار آنجاست	نیست جز آرزوی کوی دلارام مرا
تا چنین راهبری نادره گفتار آنجاست	شعر در انجمن از ناصح مشفق آموز
هم در آنجای که آن گلبن بپخار آنجاست	همچو تنه‌است مرا گلبن هستی شاداب

## «شرمنده»

به پیش چشم تو جام شراب شرمنده‌ست	ز جلوه رخ تو آفتاب شرمنده‌ست
به پیش‌ماه رخت آفتاب شرمنده‌ست	ز مهراگرچه بود ماه را فروغ و لیک
ز تاب باد نشیند گلاب شرمنده‌ست	از آن عرق که بدان روی خوبتر از گل
کز آن دو گیسوی پر پیچ و تاب شرمنده‌ست	بجاست طره سنبل اگر بتاب رو
زدیده‌ام نه عجب گر سحاب شرمنده‌ست	چنین که ژاله‌فشانست دور از آن گل روی
تراب پیشگاه بو تراب شرمنده‌ست	به پیشگاه خدا هر که نیست چون تنها

## «مرغ خاموش»

عاشق از دست فراق تو زپا افتاده است	دل جدا از تو ز آرام جدا افتاده است
کی از آن حلقه دل خسته‌رها افتاده است	در ره ما شده گیسوی تو تا دام بلا
دور دل تا ز تو بیمهر و وفا افتاده است	چرخ هم با من بیدل نسپارد ردمهر
قسمت وی ز تو بهر چه جفا افتاده است	دل بعشق تو نه پیمود بجز راه وفا
که بجان بی‌خبر از صلح و صفا افتاده است	خاطر من در پی صلحست و صفا با صنی
لیک آگه نه که سرگشته کجا افتاده‌ست	اینقدر هست که دامن شده از دست دلم
بی‌گل روی تو از شور و نوا افتاده‌ست	مرغ جانم که همی بود زشادی بخروش
دل تنها که بزندان بلا افتاده‌ست	نیست امید کزین دام رهائی جوید

## «سیاه مست»

آه از دل فتنه بدست سیاه مست	چشم سیاه مست تو دل میبرد زدست
هم بگذریم در ره وصلش زهر چه هست	در راه عشق دوست گذشتیم ز آنچه بود
بی‌مهر ماه من که دل عاشقان شکست	هر گزدلش نسوخت بحال شکستگان

نشست در کنار من آن لاله رو ولی  
سر چشمه حیات لب نوش او بود

داغ جدائیش بدل ناتوان نشست  
زان مایه حیات نیاریم دل گسست



یکسر زیقراری و آشفتگی برست  
مانند لاله جام بدست ایستاده ایم  
از بند عشق یار نشد یکنفس رها  
تنها نداشت یار سر دلنوازم

پیوند مهر آنکه بگیسوی یار بست  
در آرزوی دیدن آن چشم می پرسست  
از هر کمند گر دل امیدوار جست  
ورنه چه رویداد که جان و دلم بخت

### « بوی گل »

نه همین خواب خوش از دیده گریان بگریخت  
لاله روئی که در آغوش من آمد دشوار  
سر آزادیم از دام غمت باشد لیک  
زاغ طبعان بچمن جای گزیدند و بجاست  
به هواداری آن زلف پریشان تنها

بود آرامی اگر هم زدل و جان بگریخت  
همچو بوی گل از آغوش من آسان بگریخت  
دام سخت است از این سلسله نتوان بگریخت  
اگر از دام گل مرغ نواخوان بگریخت  
راحت از جان من بیسرو سامان بگریخت

### « مشکل دل »

طره خم برخت دمی براه دل شده است  
بر سرمهر آرمش چون زانکه بینم در دلش  
نیست بیهوده اگر سوزم بشام غم چو شمع  
میرود هر دم بخسرت خون ز چشمم جای اشک  
لاله آسا روز و شب سوز و گداز دل نگر  
صبر بر درد جدائی نیست آسان ماه من

بیدلان را کار از بیمهریت مشکل شده است  
بی اثر افتاده ناله گریه بی حاصل شده است  
زانکه در راه وصالش سعی دل باطل شده است  
تا بیدارش دل بیتاب من مایل شده است  
تا نه پنداری ز جان داغ غمش زایل شده است  
کار تنها در فراقت زان سبب مشکل شده است

### « خاکستر نشین »

گرچه بر حال دل زارم دل دشمن بسوخت  
همچو آتش گشت خاکستر نشین وین میسزد  
گل بداغ لاله خندید و بپا دانش عمل  
خرم آن مرغ نواسازی که وصل گل بدید  
نون حق آنرا که آمد زاهبر در راه عشق  
گر برانی تا فروزی راه مردم بایدت

دوستی بنمای تا گویم دلش بر من سوخت  
چون من آنکس را که با برق بلاخر من بسوخت  
آخرش بیمهری ایام جان و تن بسوخت  
پیش از آن کز آتش بیداد دی گلشن بسوخت  
کی ز راه افتاد و در آتش چو اهریمن بسوخت  
چون چراغ مهر در هر کوی و هر برزن بسوخت

## « دشمن جان از وفا بیگانه »

دوست از دشمن نداند زاشنا بیگانه دوست	بی سبب نبود که در بیمهریست افسانه دوست
اینقدر دانم که دل تا با غمش گشت آشنا	گشت جانان دشمن جان وز وفا بیگانه دوست
حالی با رنج مخموری سر آرم روزگار	تا کجا دریابدم روزی بیک پیمانه دوست
کی رهاند یار ازین آشفته حالی خـاطرم	یا کجا درمان کند درد من دیوانه دوست
شادی عاشق نخواهد ورنه از راه کرم	پای نگذارد چرا یکشب بدین غمخانه دوست
اشک حسرت خانه دل کرد ویران ای عجب	وه چه خوش غافل بودتها از این ویرانه دوست

## « رسواتر از همه »

بعشق تو زمن رسواتری نیست	جدا از تو زمن شیداتری نیست
بـرسوائی کشد گر آخر کار	بعشقت هم زمن رسواتری نیست
بنازم روی دلجویت که از وی	مه و مهر جهان آرا تری نیست
ازین شبها که بینم از شب هجر	شب تاریک محنت زاتری نیست
زدم چون شمع دل بر آب و آتش	زمن در عشق بی پرواتری نیست
از آن کافتاده تر باشد پیایت	بچشم اهل دل والاتری نیست
بجوی احوال تنها از سر مهر	که در هجرت زوی تنهاتری نیست

## « بی خبر از سر نوشت »

مهر بر هجران دل شیدا نمیداند که چیست	غیر گریه چشم خون بالا نمیداند که چیست
چند میجویی شکیب از من بشام انتظار	صبر بر هجران دل شیدا نمیداند که چیست
درره عشقت مرا خود نیست بیم از تنگ و نام	نیکنامی عاشق رسوا نمیداند که چیست
زان لبم امشب بکام دل رسان کاین دردمند	سر نوشت خویشتن فردا نمیداند که چیست
گر بنومیدی کشد یارم نباشد بس شکفت	زانکه در دل آرزوی ما نمیداند که چیست
نیک اقبالی که از فرخنده رویی نیست دور	در دل خونین غم تنها نمیداند که چیست

## « لب فرو دوخته »

لب چو غنچه دلم از شکوه فرو دوخته است	گر چه آن گل بجفا خرمن من سوخته است
تا سیه روزی دل داده فزاید از رشک	بزم بیگانه ز روی چومه افروخته است
همه خواهد که نثار قدم دوست کند	آن گهرها که دل از بحر غم اندوخته است
نیست یکدل که نگشته است گرفتار غمش	خود ندانم ز که این دلبری آموخته است
گر چه هیچش نظری جانب تنها نیود	هم نظر عاشق بیدل سوی او دوخته است

## « بهار گل افشان »

که گشت صحبت صاحب‌دلان فراموش	دقیب تیره درون تا چه گفت در گوشت
که چون بهار گل افشان بود برود و دشت	بهر دلی شکفت غنچه مراد از تو
فروغ صبح کند جلوه از بنا گوشت	چو آفتاب بود تابناک مهر رخت
در آرزوی یکی بوسه از لب نوشت	چو غنچه گشت دلم خون و بر لب آمد جان
غمین مباش که مستی بود خطا پوش	بر یختی بجفا گر چه خون مشتاقان
بیزم غیر توان دید مست و مدهوش	بگیر با من دل داده ساغری تا چند
بکام خویش چو تها ز لعل خاموش	دلم ز غصه بشد خون که یک سخن نشنید

## « چراغ دل »

از غم مگر بیاد تو دل را فراغ نیست	جز لاله رخ تو بیزم چراغ نیست
با جلوه توام سر کلکشت باغ نیست	هر جا که جلوه گر شود آنچه ره کلشن است
خونین دلی که خسته صد گونه داغ نیست	ای لاله روی بی گل رویت کجا بود
زانم بنو بهار سر باغ و داغ نیست	مانند غنچه تنگ دلم در غم نگار
ایمن ز تر کتار غم و تر دماغ نیست	خاطر جدا ز یار ز پیمانه طرب
تنها هزار دارا روش و خوی زاغ نیست	گوید رقیب گر چه بدم بدنگویش

## « افسانه »

در غمت از عافیت بیگانه‌ایست	شمع رویت را دلم پروانه‌ایست
هر که را در دل غم جا نماند	زانچه بر جان آیدم دارد خبر
کاین سخن در گوش ما افسانه‌ایست	گر شدی عاشق مزین از عقل دم
پر ز خون دل مرا پیمانه‌ایست	دور از لعل روانبخش نگار
دل مگو تنها که خود غمخانه‌ایست	زین غمان کارند و هر دم بدل

## « طبع موزون »

در فراق آن لب نوشین میگون بسته است	گر پیرسی راه شادی بردلم چون بسته است
طبع موزون مهر بر آن قدم موزون بسته است	خاطر آشفته افتاده است چون کیسوی یار
بر دلم راه گریز آن مه با فسون بسته است	زلف خم بر خم نهاده دام راه عاشقان
تا امید این دل به مهر چرخ وادون بسته است	ساغر شادی مدام واژگون خواهد شدن

نیست امیدی کزین سرشکستگی گرد دورها  
 درامان مانده است از نیش زبان عاقلان  
 کز همه سوره بر این شیدای مجنون بسته است  
 همچو مجنون آنکه دل بردشت و هامون بسته است  
 بر رخ تنها در شادیت بسته سالها  
 تا نه پنداری بروی من هم اکنون بسته است

### « باده گلگون »

آنکه دل بر باده نوشین گلگون بسته است  
 چاره خونین دلی بوسی بود زان نوش لب  
 در بلای عشق دل را مبتلای هجر کن  
 در بیابان جنون داند چرا سرگشته ام  
 آشنا را الفتی با آشنا باشد از آن  
 گشته در دیوانگی افسانه بازاد و کوی  
 گویا شعر روان و دلکش تنها بخوان  
 رنج دورانرا بجان راه شبیخون بسته است  
 جام از آن پیوند با آن لعل میگون بسته است  
 تا بذانی راه شادی بر دلم چون بسته است  
 مهر بر لیلی وشی آن کوچو مجنون بسته است  
 «طبع موزون دل بر آن بالای موزون بسته است»  
 تا دلم الفت بدان چشم پرافسون بسته است  
 در غزل آنرا که دل بر لطف مضمون بسته است

### « جان بتاب »

آنرا که دل از آتش هجر تو کبابست  
 باشد که دهد وصل توام دست در این راه  
 داند که چه آید بس از سیل سرشکم  
 از دست توام نیست گله گرچه زجورت  
 در جلوه گل عارض تو غیرت نسرین  
 بیمهریت از طاقت تنه است فزونتر  
 داند که مرا جان ز غمت از چه بتابست  
 هر نقش که انگیخته ام نقش بر آبست  
 آن کس که جدا از تو چون خانه خرابست  
 جان خسته درد و دل خونین به عذابست  
 در گریه مرا دیده همی رشک سحابست  
 بیداد تو با دلشده بیرون ز حسابست

### « ره آورد دوست »

بهره از عشق توام غیر رخ زردی نیست  
 جان بکف بر سر کوی تو بشوق آمده ام  
 آن سبکبوی سواران چه شتابان رفتند  
 غیر تنها که شکیباست برین رنج گران  
 دردها بر دل و جان دارم و همدردی نیست  
 که جز این درخور جانانه ره آوردی نیست  
 که نشانی ز سمندی اثر از گردی نیست  
 تا برد باد غمت بردل و جان مردی نیست

### « راحت نمیداند که چیست »

جان با وصل آشنا محنت نمیداند که چیست  
 هر کس آگاهست کاورا سر نوشتی شد نصیب  
 آنکه دور از یادش راحت نمیداند که چیست  
 لیک میداند که خود قسمت نمیداند که چیست  
 خاطر آشفته جمعیت نمیداند که چیست  
 دور از آن گیسو که عمری بیقراری میکشد



سالها پیوند بگسسته است خاطر با نشاط  
ازغم ما رنج هجران دیدگان غافل بود  
نیکبخت آن کس که باشد خاکسار راه عشق  
دل بجز بارنج وغم الفت نمیداند که چیست  
آنکه رنج و سختی فرقت نمیداند که چیست  
زانکه تنهاغیر از این دولت نمیداند که چیست

### « شبنم و تر دامن »

شبى دارم که صبح روشنش نیست  
ز دشمن بر دلم رنجی رسیده است  
چو شبنم پاکدامانست از آنرو  
باشک ما نگردد از چه رو نرم  
دلى دارم که دور از آن گل روی  
سخن ها باشدم ز اندوه دوری  
مهی دارم که مهری با منش نیست  
که پیش دوست تاب گفتنش نیست  
نگاهی سوی این تر دامنش نیست  
دلى گر سخت همچون آهش نیست  
سر کلکشت باغ و گلشنش نیست  
ولى تنها مجال گفتنش نیست

### « آرزوی تو »

چشم امید دلشدگانرا بسوی تست  
خالی نماندمحفل از وصف آن جمال  
هر آرزو که بود یکباره شد ز دل  
آتش زنی بخرمن امید عاشقان  
تنها بغیر خواهش دل کز رخت ببرد  
گلزار آرزو طرب افزا بیوی تست  
بر هر کجا که میگذرم گفتگوی تست  
دلراست آرزویی اگر آرزوی تست  
سرکش چنین که شعله و شای ماه خوی تست  
هر گز گمان مبر که بجان آرزوی تست

### « جدا زیار »

جدا زیار کسی را که روزگار گذشت  
از انتظار چه آید مرا بسر داند  
بیوی سنبل نو خیز تازه شد جانها  
اگر به مهر و وفا بود آشنا دل یار  
به هجر دلبر بی مهر زندگی تنها  
بداند اینکه چه بر من جدا زیار گذشت  
کسیکه روز و شب وی در انتظار گذشت  
مگر نسیم بر آن زلف مشکبار گذشت  
باشنا ز چه هر دم غریب وار گذشت  
گذشت بر من و بس تلخ و ناگوار گذشت

### « لا بالی »

رندیم ولا بالی و مجنون می پرست  
از هر کمند جسته رهائی به مهر یار  
بگسسته ایم از همه کس رشته امید  
تا خون شود چو جام دل آشنا ز رشک  
از ننگ و نام یکسره در عشق شسته دست  
دردام عشق روز و شب افتاده پای بست  
در آرزوی آن که ز دلدادگان گسست  
ساغر بدست در بر بیگانگان نشست

زان دام‌ها که در ره دل‌هاست رسته‌ایم  
از دوست چشم دوستیم بود ایدریغ  
جز بند عشق کاین دل خونین از آن نرست  
کان بی‌وفا دلم ز ره دشمنی شکست

### « پیمان شکن »

پیوند مهر یار زیاران گسست و رفت  
آن نازنین که مهر هم دل‌های خسته بود  
از پای در فکند گرفتار عشق را  
بستم امید آنکه به مهر و وفای او  
تنها مگر خلاف محبت زما چه دید  
آن سنگدل که رشته الفت گسست و رفت  
وز راه دشمنی دل عاشق شکست و رفت  
دردم نکرد چاره و جانم بخت و رفت  
نکشود بهر یاری دل‌داده دست و رفت  
بر روی بیدلان در امید بست و رفت  
آن سنگدل که رشته الفت گسست و رفت

### « خوش است »

ریزی بجام باده نایم اگر خوش است  
سیر آمدم ز عمر بدریای زندگی  
گر نیست جان شاد ندارم شکایتی  
ما بیدلان به محنت و غم خو گرفته‌ایم  
ور نا امید سازدم از وصل بارها  
مارا چوقهر و مهر تو یکسان بود بچشم  
دردم اگر دوا نکنی جای شکوه نیست  
گر نیست صبر در دل تنها مدار غم  
سازی مدام مست و خرابم اگر خوش است  
اندک دمی بود چو حبابم اگر خوش است  
دردی بود فزون ز حسایم اگر خوش است  
جانی بود ز غصه بتابم اگر خوش است  
سویش بدین امید شتابم اگر خوش است  
سازی بجور خانه خرابم اگر خوش است  
دل خون‌کنی بنواز و عتابم اگر خوش است  
بی‌توجدا ز راحت و خوابم اگر خوش است

### « دریغ »

در میان من و جانانه تنی حایل نیست  
کار دل‌باختگان ز چه دشوار افتاد  
گوئی از بند غمش جان کنم آزاد دریغ  
بیدلی پیشه کن و مهر بدلداد بورز  
جز مه طلعت یارم بنظر ناید هیچ  
گر چه ریزد بجفا خون من دلشده را  
نیک‌بخت آنکه ز جان در ره جانان گذرد  
گر امید است که هجران بوصول انجامد  
روز و شب ناله کنم در غم هجران تنها  
حایلی باشد اگر هیچ بغیر از دل نیست  
صبر بر درد فراق تو اگر مشکل نیست  
شده ام غرقه بحری ده و را ساحل نیست  
تا بدانی که مرا صبر چرا ددل نیست  
که ز لوح دلم این نقش دمی زایل نیست  
هر گزم شکوه ز تیغ ستم قاتل نیست  
که جز این شیوه دل‌باخته مقبل نیست  
صبر چندان بزم دوری تو مشکل نیست  
گر چه دانم اثر از ناله بی‌حاصل نیست

## «مهر آشنا»

طومار هستیم بجفا چرخ در نوشت	گیتی بکام عاشق مهر آشنا نکشت
بر ما گذشت لیک بس در نچو غم گذشت	از چند روز عمر بدانم که زندگی
دیوانه‌وش نهاد از آن سربکوه و دشت	تنها ز شهر و مروم شهر است در عذاب

## «فتنه جوی»

چون لاله سوخت جان من آن لاله روی و رفت	انگیخت فتنه‌ها صنم فتنه جوی و رفت
جان و دلم بخت بدین آرزوی و رفت	آزار من نبود اگرش آرزو چرا
بر بست دلنواز لب از گفتگوی و رفت	تا نشنوم بکام دل از آن دمان سخن
خونبار ساخت دیده من چون سبوی و رفت	خونین دلم چو جام پسندید و در غمش
تنها دلم به بست بیک تار موی و رفت	کیسو بدوش کرده پریشان ز روی ناز

## «سعی باطل»

کار دل شکسته جدا از تو مشکست	چشم براه و تیر نگاه تو بردلست
ما را جز این ز گلشن عشقت چه حاصلست	که خار غم بدل شکند گاه بر جگر
ایمن ز موج حادثه آن کاو بساحلست	دارد کجا خبر ز غم دلشکستان
دانم اگر چه سعی در این راه باطلست	در راه وصل دوست بکوشم ز جان و دل
با این همه دلم به وصال تو مایلست	باشد اگر چه میل تو سوی رقیب لیک
پیوسته نقش مهر رخت درمقا بلست	یادش ز دل نشد بجدائی که دیده را
شوخی که مهر طلعت او شمع محفلست	تنها نکشت با خبر از شام تارما

## «دل آرام نخواست»

فارغم یکنفس از محنت ایام نخواست	دلم آسوده از اندوه دل آرام نخواست
شادمانم بیک نام و پیغام نخواست	از من سوخته خرمن بویا یاد نکرد
بهره‌ام بوسی از آن لعل می آشام نخواست	من دلباخته را باده بساغر نفکند
که مرا یار بساغر می گلفام نخواست	زرد روئی کشم از محنت ایام و سزد
که جز این قسمتم آن شوخ گلندام نخواست	خار حسرت شکند گر بدم نیست غمی
زانکه آزاد دلم دوست ازین دام نخواست	من درین بند بلا شادم و شا کرب و روز
که جز آشفتم گیم دلبر خود کام نخواست	گو نباشد پس ازین خاطر مجموع مرا
روز در چشمم اگر تیره چنان شام نخواست	مهر رخسار نهان ساخت چرا از تنها

## « باید وهست »

بروی دل در امید باز باید و هست	امید یاریم از دلنواز باید وهست
به لطف آنکه بدرمان خستگان کو شد	رهائیم زغم جانگداز باید وهست
کسیکه در قدم دوست خاکسار افتد	بچشم اهل نظر سرفراز باید وهست
کنونکه دولت دیدار یار گشت نصیب	بدرد سوختگان چاره ساز باید وهست
بشوق مهر جمال نگار اختر اشک	مرا چراغ شبان دراز باید وهست
خیال روی ترا دمیدم گذارای دوست	بخلوت دل از باب راز باید و هست
دل شکسته تنها مگر زغم برهد	ترا نظر بمن ای دلنواز باید وهست

## « بیدلی و سوخته جانی »

فریاد کزین رنج نهانی نتوان رست	از بیدلی و سوخته جانی نتوان رست
دانم که نداری خبر از حال دل من	ورداری از اینغم که تودانی نتوان رست
چون شمع جدا از مه رخسار تو یکدم	در شام غم از اشک فشانی نتوان رست
از یاد بهادران نرهد گاه خزان دل	پیرانه سر از فکر جوانی نتوان رست
تنها ز جفای فلک و دشمنی دوست	جز در ره بی نام و نشانی نتوان رست

## « سوخته بیدل »

در آن شکسته طره شکسته دلی مراست	در کار دل ز دوری تومشکلی مراست
رفقی بناز و هیچ نکفتی که در قفا	از دست رفته سوخته بیدلی مراست
تنها کنار تست در این بحر موج خیز	ای گوهر یگانه اگر ساحلی مراست
از گلشن وفا بودم بهره خار غم	زین بوستان کجا بجز این حاصلی مراست
تنها از آنچه بر سرم آمد خبر نیافت	از خود بعشق دوست دل غافلی مراست

## « نیست شکفت »

مرا دل نیست گراز غم نرسته نیست شکفت	جدا از روی تودر خون نشسته نیست شکفت
تو تا بروی رقیبان گشوده ای در مهر	کرم برخ در شاد نیست بسته نیست شکفت
مراست بر لب اگر جان زدودیت شاید	منم ز جور اگر دلشکسته نیست شکفت
ز من تو رشته الفت گسستی وزین غم	چو گشت رشته عمرم گسسته نیست شکفت
بموج خیز غم عشق یار اگر تنهاست	ز خویش دست بیکبار شسته نیست شکفت

## « سرخوش و مدهوش »

کس چومن از جام عشقت سرخوش مدهوش نیست  
 وانش مهرت بجان ناتوان خاموش نیست  
 دارد این آه جگر سوز از کجا عاشق اگر  
 همچو دیگر از آتش غم سینه اش پر جوش نیست  
 از کجا آورد این عطر روانبخش ارغوان  
 گر نسیم صبحدم راده بر آن آغوش نیست  
 این چنین بیخویشتن باشند مشتاقان چرا  
 عشق تو گردپی یغمای عقل و هوش نیست  
 جرم تنها نیست کز بیداد تو نالد بدرد  
 نیست کس کز ناله بایمه ریت خاموش نیست

## « دل بجان از اوست »

نوشین لبی که اشک بدامان روان ازوست  
 شادم که گر دلم بود از غم بجان ازوست  
 دلدادۀ را خطاست شکایت ز دیگری  
 کاین آتشم بجان و دل ناتوان ازوست  
 گر بخت با منست بجان خصم هم زیار  
 ورچاره ساز کار و بدل مهربان ازوست  
 عالم تهی ز جلوه رخسار دوست نیست  
 بر هر طرف که دیده گشائی نشان ازوست  
 با وی حکایت از غم پنهان بود خطا  
 پوشیده ای کجاست که گویم نهان ازوست  
 بر من گذشت یار سبکپوی بی خبر  
 کاین خسته را بدل غم و رنج گران ازوست  
 یار از میانه غایب و هر جا که رو کنی  
 تنها بیزم اهل نظر داستان ازوست

## « میگریخت »

از تنگنای سینه دل زار میگریخت  
 یاد خود ز دام مرغ گرفتار میگریخت  
 دلدار میشد از بر یاران و دوازو  
 صبر از دل شکسته به یکبار میگریخت  
 خونین دلم چو غنچه میخواست کز برم  
 زینسان بناز آن گل بیخار میگریخت  
 هر شب جدا ز مهر رخ یار مهربان  
 خواب خوشم ز دیده خونبار میگریخت  
 کوشد مگر بچاره در دم در انتظار  
 راحت ز جان خسته بیمار میگریخت  
 دل بود درخروش ز بیگانه خویش  
 میدید چونکه یار من از یار میگریخت  
 آن سست مهر بود گریزان چنان زمن  
 گوئی که روشنی ز شب تار میگریخت  
 مبعست جان خسته ام آرام از گلی  
 کز من بسان خصم دلازار میگریخت  
 میخواست چهره یکسره پوشد ز بیدلان  
 چو باد نو بهار که پوید ره چمن  
 از گلشن امید سبکبار میگریخت  
 اشکم روانه بود بدامن ز جور دوست  
 می خست جان عاشق بیدل چرا بجور  
 از غم بچرخ در غم دلدار میگریخت  
 می خست جان عاشق بیدل چرا بجور  
 از غم بچرخ در غم دلدار میگریخت  
 تنها مگر خبر دهد از جلوه بهار  
 از باغ گل به برزن و با راز میگریخت



شیرینی شادی جهان بهره او نیست  
مانند سبو گریه تلخش بکلو نیست  
زان زلف شکن بر شکن عالیه بو نیست  
سروی چو قد دلکش تو بر لب جو نیست  
دانم که مرا جز من سرگشته عدو نیست

آنها که می تلخ طرب زابسو نیست  
کس نیست که دور از لب شیرین تو دلبر  
تا زلف تو شد دام ده ما دلی آزاد  
نشکفت کلی چون گل روی تو بگلزار  
از دشمنی غیر چه نالم که چو تنها

### « بس است »

داه وفا بیوی خدا را جفا بس است  
ماندن در انتظار وصالش مرا بس است  
بر بیدلی که هجر فکندش ز پائیس است  
جامی زدست یار دلارا مرا بس است  
چون باشدم ولای علی دهنما بس است  
یاری طلب کنم چو زدست خدا بس است  
بعد از رسول پیروی از مرتضی بس است

بیداد بامن ای مه دیر آشنا بس است  
چشمم براه ماند و نیامد ز در نگار  
آزار من مجوی خدا را که این ستم  
باشد که جان بمستی از اندوه و ادهد  
در راه عشق راه شناسم مگر ز چاه  
شاید که این گره بکشاید ز کار دل  
تنها رضای حق طلبم زان سبب مرا

### « گذر صبا »

بس دلفریب آمد و خوش جانفزا گذشت  
رفت و دو روز عمر بدین ماجرا گذشت  
پرسم که یار بی خبر از ماجرا گذشت  
تا دانی از غم توجه بر سر مرا گذشت  
کاز دوریت چه دیدم و بر من چه ها گذشت  
ما را که صبح و شام ز جانان جدا گذشت  
با درد عشق ساخت ز فکر دوا گذاشت  
بر ما نسیمی از سر کوی تو تا گذشت  
از جان پیاپی دوست بیاس وفا گذشت

دامنکشان بدامن گلشن صبا گذشت  
ما را بهار عمر و جوانی به عشق یار  
چون و چرا اگر چه نشاید بکار عشق  
بگذر بریز شکسته دل خسته از فراق  
من تیره روز شام فراقم چه گویمت  
باشد بجا ز شادی اگر دل فتد جدا  
آنکس که راه مهر سپرد از سر صفا  
بر جان و دل شکفت هزاران گل امید  
تنها ندید اگر چه زیاران وفا ولیک

### « تاب سنبل »

نرگس ز چشم مست تو خوابی گرفته است  
از غنچه گل بچهره نقابی گرفته است

سنبل ز جمعد موی تو تابنی گرفته است  
گر شرمسار نیست به پیش رخت چرا

چندان بیش روی تو اش نیست جلوه‌ای  
 سیل سرشك رفته بدامان دل مرا  
 گل کز بهار لطفی و آبی گرفته است  
 یا آنکه ده بخانه خرابی گرفته است  
 مشکل که خلق را شکند کلشن امید  
 تا جای عندلیب غرابی گرفته است

### « آهنگ جان »

بر من بچشم لطف نگاهی نباشد  
 بسته است راه وصل برویت زشش جهت  
 بوئی طریق جو رو گناهی نباشد  
 یاری زدود آه بجوز آنکه غیر ازو  
 ای دل بکوی دوست چوراهی نباشد  
 اندوه روزگار جو آهنگ جان کند  
 بر آتش نهفته گواهی نباشد  
 تنها که دور از آن مه بیهوش گشته‌ای  
 جز جام باده پشت و پناهی نباشد  
 دمساز غیر شام سیاهی نباشد

### « گل و نسیم »

ای شوخ کاش تنک در آغوش گیرم  
 گردد بهار هستی من گلفشان اگر  
 بوسی بکام دل ز لب نوش گیرم  
 گویا شوم چو بلبل خوشخوان ز شوق وصل  
 ایکل نسیم وار در آغوش گیرم  
 خونین دلم چو جام نبینند این و آن  
 یک بوسه گر ز غنچه خاموش گیرم  
 کامی اگر ز لعل قدح نوش گیرم

### « تو خوش بخواب »

تو خوش بخواب که مارا بدیده خوابی نیست  
 چنین که میگذرد روزگار با تلخی  
 ز عمر بهره بجز رنج بی حسابی نیست  
 برآه صبر مرا خوانی و ندانی هیچ  
 بدیده زندگیم جز غم و غذای نیست  
 شده است چشمه امید خشک و در نظرم  
 که در دلم زبد روزگار تابی نیست  
 و گر جهان همه دریاست جز سرابی نیست  
 سرای دل شده ویران بدست سیل سرشک  
 چکویت که مرا خانه خرابی نیست  
 جدا فداهام از یار و یار دمسازم  
 بغیر سوز دل و دیده پر آبی نیست  
 نماند حزدمی و نیست بیش جای درنگ  
 چرا بچاره درد منت شتایی نیست  
 برفت کلشن هستی بیاد و در این غم  
 بگریه دیده تنها مگر سحابی نیست

### « عمر شتابنده »

دل راز تو امید وفا گر چه بسی نیست  
 سربازی ما دلشدگان بین بهوایت  
 منظور من از هر دو جهان جز تو کسی نیست  
 دانی که خود این عشق ز روی هوسی نیست

از چیست درنگ توپی چاره عاشق	کز عمر شتابنده ما جز نفسی نیست
در جلوه گل جای سخن نیست ولیکن	پیش گل روی تو بجز خار و خسی نیست
و مرغ دلم پر بکشاید به گلستان	دور از گل رخسار تو اش جز قفسی نیست
از دست شدم در قدم یار و درینا	بر دامن وصل تو مرا دسترسی نیست
باشد که طبیبی پی درمان من آید	خواهم که بگویم غم تنها و کسی نیست

### «عاشق چه گفت»

عاشق حدیث جان ز حسرت بتاب گفت	وز رنج بیشمار و غم بی حساب گفت
زان لعل آبدار وزان زلف تابدار	خوش گفت سرگذشتی و با آب و تاب گفت
ورگفت پرده پرده ز خونین دلی سخن	مانند غنچه گفته دل در حجاب گفت
یکباره دست شسته ز جان ترک زندگی	در آرزوی آن گهر دیر یاب گفت
شبها بیاد مهر درخشان روی یار	چشم ستاده بارش و ترک خواب گفت
تنها حکایت دل خون گشته چون سبو	با گریه مدام بجام شراب گفت

### «بیخو یشتن»

ما را ره ای نگار بکوی توهست نیست	دل را امید دیدن روی توهست نیست
خورشید را که مهر جها نتاب خوانده اند	هر گز فروغ روی نکوی توهست نیست
هر کس بسوی تو نکرد لیک هم چو ما	چشم امید خلق بسوی تو هست نیست
جز من که بیقرار تر از وی ندید کس	آشفته رز گار چو موی تو هست نیست

### «بناز رفته»

بناز رفته من هم ز در راه ناز آمد	بدل نوازی اهل نیاز باز آمد
چو دید جلوه گریهای آن گل رخسار	ز شوق مرغ دل من ترانه ساز آمد
مساز پیش کسی سر برای طاعت خم	که پیش حق سزد و بس که در نماز آمد
نرانند گر چه بکام یکی سخن بزبان	چو بود از دهن دوست دلنواز آمد
گذشت از سر جان در رهت باسانی	بز عشق هر آن کس که پاکباز آمد
بشستم از همه گیتی بغیر جانان دست	دلم زهر چه بجز عشق بی نیاز آمد
نشان ز هستی تنها اگر نماند بجاست	چنین که آتش جور تو جانکداز آمد



## « کام رقیب »

فلك زمانه بكام رقیب من دارد	چهره نجهها که از این ره نصیب من دارد
سپهر بامن دل داده نیست بر سر مهر	و گرنه مهر چرا با رقیب من دارد
محبتی نبود روزگار را با من	که با رقیب محبت حبیب من دارد
بهر کجاست غمی جانگداز دور از دوست	مکان بجان و دل ناشکیب من دارد
عجب مدارگر از راه او فتد دل ما	بمشوه ای که بت دلفریب من دارد
بکوی یار کنون گم شد و نمیدانم	کجا مکان دل زار غریب من دارد
امید شادی خاطر نباشد هرگز	غم تو تا دل محنت نصیب من دارد
کنونکه دست زد دمان من فرو شستند	کجا بدل غم تنها طیب من دارد

## « صبح بنا گوش »

وعدۀ وصل اگر خود نه فراموش تو بود	ز چه ناکام لب از لعل قدح نوش تو بود
دوستانان قدیمت ز چه از یاد شدند	گرنه عهد کهن اید و ست فراموش تو بود
ما ندیدیم فروغی به شب تیره خویش	ور بدیدم هم از صبح بنا گوش تو بود
از کجا بود کل افشان نفس باد سحر	همه شب تا بسحر گرنه هم آغوش تو بود
دیده ام اشک فشان دور از آن نرگس مست	در فغان لب ز غم غنچه خاموش تو بود
دل تنها بشکستی و نرنجید از تو	خون ما ریختی و حسن خطا پوش تو بود

## « سودای عاشق »

گر وصال دست یار انرا بترک جان دهد	جان دهد عاشق در این سودا و سخت آسان دهد
نیست جانرا پیش جان آرام چندان ارزشی	گر بدین قیمت دهد وصل تو دست ارزان دهد
داد ایزد حسن جاویدان ترا تا در غمت	عاشق مشتاق را اندوه جاویدان دهد
دلنوازی نیست تا از غم دلم سازد رها	آفتابی کو که شام تیره را پایان دهد
عاشقی صادق چو من باید براه عشق دوست	تا ز هستی بگذرد سر در سر پیمان دهد
بایدم تنها یکی آشفته گیسو دلبری	تا بکار هم چو من سرگشته ای سامان دهد

## « کی شود »

مهر بان با بیدلان آن یار زیبا کی شود	میگزینم صبر در این آرزو تا کی شود
ایکه باشد رنج و راحت خستگانرا هم ز تو	درد عاشق جز بددما نتدوا کی شود

بهره‌ام حالی سیه‌روزی بود در هجر دوست  
می‌ستانند از کفت اکنون قدح ییگانگان  
خلوه آن گل نیارد اهل دل را اگر بوجد  
وعده وصلم بفردا افکنی من منتظر  
بس گره در کار می‌بینم کنون از جور بخت

چشم دل تا با فروغ مهر بینا کی شود  
تا ز دست قسمت ما جام صهبا کی شود  
خود زبان عاشق دل داده گویا کی شود  
کاین شب آید کی بپایان باز فردا کی شود  
باز تا این عقده‌ها از کار تنها کی شود

### « از این کارها چه سود »

جز غم و حسرت مرا زین عمر جانفرسا چه سود  
چيست غير از نامرادی حاصلم از دور چرخ  
حالیا با هر کسم باشد سر مهر و وفا  
این زمان کز دوش کس باری نمی‌گیرد کسی  
چون بمستی هم نخواهد رفتن این غمها زدل  
وعده وصلم بفردا افکند آن ماعرو  
کار من از کار شد دور از لب می‌گون یار  
گر همه خلق جهان پویند راه لطف و مهر  
در هوای گلشن دیدار جانان چون نسیم

وز وفا در عشق رویت جز جفا جانا چه سود  
جز غم و حسرت مرا زین عمر جانفرسا چه سود  
تا برد زین کارها این بیدل شیدا چه سود  
شکوه کردن پیش خلق از محنت دنیا چه سود  
گر بدو آید دوصد ره ساغر صهبا چه سود  
نیست این شب راسخرا ز وعده فردا چه سود  
گر بگرید خون بحالم دیده مینا چه سود  
مهر بان چون نیست آن بی مهر مه باما چه سود  
جز پریشانی من سرگشته راتنها چه سود

### « دلهای خونین »

بر هر دلی که دست زدم خون ازو چکید  
فریاد رس نبود من خسته را ولی  
این درد جانگداز تو گوئی دوانداشت  
از گلشن زمانه نیاورده گل بدست  
جان ستم کشیده نرسد از غم گران  
دلرا نوید راحت جاوید کس نداد  
نکذاشت از چه روی بحال خودش می  
جز خون دل ز گلشن هستی ثمر نبرد  
تنها ز سست مهری ایام عاقبت

از تیغ جو در دهر دلی در امان که دید  
هر لحظه محنتی بدل زار میرسید  
کز جان دل شکسته من گشت ناامید  
خاری مدام بر دل خون گشته می‌خلید  
زاشفته خاطری دل شیدا نیارمید  
غیر از اجل کز و شنود گوشم این نوید  
غم را اگر نبود دل من درم خرید  
با خون دل نهال وفا هر که پرورید  
روز دلم سیاه شد و موی سر سپید

### « هر لحظه محنتی هر دم غمی »

هر لحظه محنتی ز تو ما را بجان رسید  
بیمهری تو خرمن دلدادگان بسوخت

جان بر لب از جفای تو نا مهر بان رسید  
فریاد من ز جور تو بر آسمان رسید

بر کوی دلنواز اگر می‌توان رسید	گشت ازچه روی بسته برویم درامید
دلداراگر به داد دل خستگان رسید	بر زخم دل مرا نهاد ازچه مرهمی
رنجی که بر گل از ستم مهرگان رسید	بر جان من رسید ز بیداد گلرخی
زین غم که بردل از ستم دلستان رسید	بنشست پرده پرده دلم غنچه‌وش بخون
کاین محنت ازجفای تو ویرا بجان رسید	تنها بجز تو شکوه ندارد زدست کس

## « مست بگذشت »

ریخت خونم از سربیه‌ری و پروا نکرد	مست بگذشت و نظر برعاشق شیدا نکرد
آنچه با من کرد با کس آن گل رعنا کرد	با همه دلدادگان راه جفا پیمود لیک
خوشدلم با بوسه‌ای‌زان‌لعل‌روح افزا نکرد	خاطر م‌آسوده ازرنج توانفرسانخواست
هیچ عاشق را چومن آن بیوفا رسوا نکرد	پرده از راز دل دلدادگان افکند لیک
آنکه خون ما بجای باده در پیمانه کرد	کامیابم همچو جام‌از آن لب‌میکون‌نساخت
گرنگاهی کرد بر ما یار زیبا یا نکرد	اینقدر دلم که باری از دلم بر نداشت
از بر من رفت و دیگر یادی از تنها نکرد	آنکه تنها بود دلرا آرزو دیداروی

## « از یکغزل »

که هر دم ازغم هجران دلم بجان آمد	رسید بر لب اگر جان من شکفت مدار
غمی که بر دلم از هجر دلستان آید	هزار بار فزونتر بود ز طاق‌ت من
از اینغم است گرم دیده خون‌فشان آید	دل مراست زغم غنچه‌وش‌نشسته به‌خون
نه رخصتی که غم عشق بر زبان آید	نه فرصتی که توان گفت حال‌دل‌بادوست
حدیث عشق تو بی آنکه در میان آید	بچشم اهل نظر سرگذشت من پیداست
بیوسه از لب‌ت آنکس که کامران آید	ز نا مرادی تنها کجا شود آگاه

## « مرغ پر شکسته »

تا آن گل خندان پیرم باز نیاید	مرغ دلم از شوق پرواز نیاید
تا در برم آن مونس دمساز نیاید	دمساز دلم نیست بجز محنت جانکاه
آنراحت جان بر سر من باز نیاید	تا نکند از پای مرا دست جدائی
گر در برم آن خانه بر انداز نیاید	سیلاب سرشکم بکند خانه هستی
از چیست که آن گل‌رخ طناز نیاید	خارم چون نخواهد که بدل بشکند ازغم
گر نایدم از در زده ناز نیاید	پیداست که ترک‌منش از روی جفا نیست
فریاد که آن شوخ فسون باز نیاید	تا خاطر تنها رهد از رنج جدائی

## «کسی دچار مباد»

چومن بدوری دلدار کس دچار مباد کس	رقیب نیز بدین سوز داغدار مباد
نداد وعده دیدار و رخ زمن بر نثافت	کسی بوعده وصلش امیدوار مباد
رقیب را بر یار دیدم و گفتم	گلی بیباغ جهان همنشین خار مباد
هزار بار اگر بگذرد ز سر آبم	دل ز بحر غم عشق بر کنار مباد
چو دیده من دلخسته دیده ای ای ماه	بشام تار فراق ستاره بار مباد
جدا ز لاله رخسار دلنواز دلی	بسان ایندل خون گشته داغدار مباد
کسیکه بر لب نوش تو می کند در جام	ورا نصیب مگر زهر نا گوار مباد
تنی که شادی خاطر جدا زوی جوید	دلش رها زغم ورنج جان شکار مباد
شکسته دل بجهان عاشقی چنان تنها	سیاه روز چومن کس بهجر یار مباد

## «دوست و دشمن»

پرسی که درد هجر تو با من چه میکند	با دوست روشن است که دشمن چه میکند
آنجا که جلوه میکنند آن روی همچو گل	دل آرزوی دیدن گلشن چه می کند
غم را اگر نه با دل ویرانم الفتیست	در این سرای غمزده مسکن چه میکند
سرو از چه پیش قامت تو بر فراشت قد	پیش گل جمال تو سوسن چه میکند
مجلس فروز غیر نشد روی یار اگر	مانند مه بهر در و بر وزن چه میکند
آن دل که داغ و درد جدائی کشیده است	داند که سوز هجر تو با من چه میکند
تنها بدل ندارد اگر داغ عشق دوست	چون لاله اشک سرخ بدامن چه میکند

## «نومید از مداوا»

چاره سازی بهر درد جان شیدائی نماند	کار شد از دست و امید مداوایی نماند
هر که را بینی بآرامی رسید از وصل دوست	جز من و دل دور از آن مه ناشکیبایی نماند
در شب هجران که هر دم بیم جان باشد در او	تیره روزانرا امید صبح فردائی نماند
شادی آور بامدادانی که دیدی گشت طی	حالیا جز شام تار محنت افزائی نماند
از همه عالم توی منظور دلرا زان سبب	غیر یار از یار عاشق را تمنائی نماند
نغمه پردازان فرو بستند از گفتار لب	بوستان عشق را مرغ خوش آوائی نماند
زشت نشناسند از زیبا و راه از چاه خلق	در ده هستی تو کوئی چشم بینائی نماند
گر چه تنها را وصال دوست می آید محال	غیر از اینش درس شوریده سودائی نماند

## «شوروشیدائی»

بیتوام درجان غم پرور شکیبائی نماند  
گو به بدنایم بر آید نام من در عشق دوست  
خار جای گل نشست و ناز بر گیتی فروخت  
دست جو ردی سر یغمای گلشن داشت زان  
بسکه در شام سیاه هجر اختر بر فشاند  
بس عجب نبود اگر ساغر نیفتد خوشگوار  
با چنین اختر که برد امان فشاند چشم من  
نیست پروا گر بر آید ساغر عاشق بسنگ  
به که بدم مهر چون تنها بدین رنج گران

بیدل انرا بیش تاب شور و شیدائی نماند  
عاشق آنرا دان که او را بیم رسوائی نماند  
شاید ار گل را هوای گلشن آدائی نماند  
لاله را لطف و صفا گل را شکوفائی نماند  
دیده را بیمهر روی دوست بینائی نماند  
بی لب نوشین تومی را گو ادائی نماند  
نیست غم گراختری در شام تنهائی نماند  
زانکه دل را بیتو ذوق باده پیمائی نماند  
دور هستی را چو بینم راحت افزائی نماند

## «اندوه جان فرسا»

جام می را قدرت اندوه فرسائی نماند  
باری آن لطفی که دیدی رخت بر بست از چمن  
جام شادی نوشخوار انرا بسنگ غم شکست  
با چنین رنج گران و انده طاق کداز  
چون توانم صبر بگزیدن باندوه فراق  
باشد از حد بیان صده فروتر حسن دوست  
دلبر زیبای من افراخت چون قامت بناز  
دست شست از آبرو دیوانه عشق نگار  
هر گزم از سر نشد اندیشه دیدار یار  
هم زروزی کز نگار مهربان افتاد دور

لاله و گل را هوای گلشن آدائی نماند  
نوعروس گل شد و در باغ زیبائی نماند  
خاطری بینم ز جور چرخ مینائی نماند  
رفت آرام از دل و جان را شکیبائی نماند  
چون بدین درد توانم توانائی نماند  
زان مراد و صف جانان تاب گویائی نماند  
سرور و انخوت شکست و روی رعنائی نماند  
دیگرش پروا بجان از بیم رسوائی نماند  
جز هوای دلستان در جان سودائی نماند  
جان تنها در امان از رنج تنهائی نماند



چه بر من و چه بر این دل گذشت آن داند  
دلا مخواه جز افسون و ناز از جانان  
امید نیست که دانی غم دل ما را  
بزخم ما ز چه مرهم نمی نهد آن کاو  
ز ورطه ای که دل بیقرار غرقه در آن  
بنیر شعر نباشد زبان دل تنها

که حال عاشق محروم ناتوان داند  
که هر کسی بجهان آن کند که آن داند  
کی انده دل ناشاد شادمان داند  
علاج درد دل شکستگان داند  
فتاده است کجا راه بر کران داند  
کسی که اهل نظر باشد این زبان داند

## «هرگز نبود»

یار با من بر سرمهر و وفا هرگز نبود	جانم از بند غم جانان رها هرگز نبود
آنچنان بیگانه‌وش میدید در من دلنواز	با من دلداده گوئی آشنا هرگز نبود
بی گلرخسار آن خرم بهار عاشقان	بوستان آرزویم را صفا هرگز نبود
داشت الفت باستمکاری دل بیمهر دوست	کاروی با ما از آن غیر از جفا هرگز نبود
گرچه میدادست دردم مینمود آنسان بنواز	کاکه از درد دل ما گوئیا هرگز نبود
اینقدر دانم که دور از روی آن آرام جان	کل صفا بخش و گلستان دلکش هرگز نبود
شیوه اش بیگانه خوئی بود و کارش دشمنی	چشم یاری زان سبب از وی مرا گز نبود
سردمهریهای گردون باغ جان پژمرده داشت	مرغ خوشخوان امیدم در نوا هرگز نبود
دست از جان شستم خود بود کاری بس بجای	زانکه درد جانگذازم را دوا هرگز نبود

## «مستی آفرین»

نکته مستی آفرین باشد	چشم مستی کجا چنین باشد
دل یاران بجور خون کردی	شرط مهر و وفا نه این باشد
یار ناز آفرین بسی است ولی	کی چو توشوخ و نازنین باشد
هر که را بخت کار ساز آید	با دلارام همنشین باشد
حذر از عشق بایش تنها	کر دلی عافیت گزین باشد

## «دیر و زود»

محنت هجران شکیب از جان ربود	کی توان فارغ ز غم یکشب غنود
ره نبردم از چه در کوی وصال	کوشش ما گر در اینره داشت سود
مهربان با ما نکشت آنما هر وی	گردش دوران بکام ما نبود
با تو دارم گفته‌ها از حال دل	نیست لیکن فرصت گفت و شنود
دیر آمد دامن وصلت به دست	فرصت دیدار رفت از دست زود
عقده‌ها در کار تنها از کجاست	گر گره از کار من دستی کشود
دل از آن طره سر عقده گشائی دارد	مگر از دام بلا عزم رهایی دارد
زلف بیتاب تو در دست صبا عاشق را	به پریشانی احوال گوائی دارد
جز می روح فزا از دل غم پروز ما	که توانائی اندوه زدائی دارد

مرغ دل آرزوی نغمه سرائی دارد	بهوای گل رخسار تو در گلشن وصل
کی غم بیدلی و بیسرو پائی دارد	آنکه در راه وصال تو سراپاشوق است
کیست آن کز تو صنم تاب جدائی دارد	عیب بیتابی تنها چه کنی در غم هجر

## «لاله و سمن»

ره سخن بهزاران نغمه زن بستند	بروی مرغ خوش آوادر چمن بستند
مثال روی تو بر لاله و سمن بستند	مگر بجلوه ربایند هوش اهل نظر
ره نظاره ندانم چرا بمن بستند	به طلعتی که چو خورشید عالمی افروخت
دلم چو در خم آنزلف پر شکن بستند	نرست خاطر من یکره از پریشانی
نبود اهل دلی چون لب از سخن بستند	بر آن شدند که گویند بیدلان غم عشق
امید بوسه بر آن غنچه دهن بستند	رهند سوخته جانان مگر ز تنگدلی
در نشاط به یاران انجمن بستند	جدا از آن که شد از جمع یکدلان تنها

## «ناز آفرین»

گلچهره و پریش و ناز آفرین بود	کی چون تو در جهان صنمی نازنین بود
مهر یکی چنان تو کجا دلنشین بود	زین گلرخان که دل از جهانی ربوده اند
نقاش دهر در خور صد آفرین بود	نقشی ز نقش روی تو خوشتر نیافرید
هشیارشو که گرگ اجل در کمین بود	فرست مده ز دست وستان کام از جهان
از جور روزگار دلی گر غمین بود	شادان شود پیاری جام طرب فزای
کاز خالق روی تاب و خلوت گزین بود	آرامش خیال کسی را شود نصیب
تنها ز جام دهر گرت قسمت این بود	گر جای باده زهر بکامت کند مثال

دبیرستان ذوقی تهران ۱۳۲۷/۱۰/۵۴

## «همدم صاحب دلان»

تیره روز از هجر ماهی مهر بان خواهیم بود	ما گرفتار کمند دلستان خواهیم بود
شمع سان شب تا سحر اخترشان خواهیم بود	دور از مهر جمالش در شب تار فراق
تا بود ایام باقی همچنان خواهیم بود	همدم صاحب دلان بودیم از روز نخست
نالها خواهیم کرد و در فغان خواهیم بود	انده دیرینه اش تا همدم جان و دل است
دمبدم در شکوه زان نوشین دهان خواهیم بود	آن لب شیرین بکام ما نبخشد بوسه ای
سرخر و هر دم ز چشم خون نقشان خواهیم بود	سرخی اشکم گواه این دل خونین بود
شاده بان از باده خون ارغوان خواهیم بود	دل فسرده گر شود از ترکتا ز جور دهر

غمگسار دل نباشد غیر از آن آرام جان      کی جز او دمساز و یار این و آن خواهیم بود  
خشم آگین گر چه باشد از من آزرده دل      ما چو تنهادر ره مهرش روان خواهیم بود

### « محنت سرای خاطر »

درد نشسته بر جان درمان نمی پذیرد      کار دل شکسته سامان نمی پذیرد  
ای مهر عالم آرا جز با فروغ رویت      شام سیاه عاشق پایان نمی پذیرد  
گور و بدل نیارد شادی که غیر اندوه      محنت سرای خاطر مهمان نمی پذیرد  
هر درد یافت درمان تنها بوصل جانان      درد دل من از چه درمان نمی پذیرد

### « گلستان بی آفت »

محنت و رنجی دل نامهربانش را مباد      شکوه از وی عاشق آزرده جانش را مباد  
می پسندد گر چه گریان دیده ما را چه غم      خنده شادی جدا نوشین دهانش را مباد  
هر که در عشق و دوری آرزوی راحت است      مونس جز رنج طاقت سوز جانش را مباد  
گر چه جز بیمهری از آن مه نمی بیند کسی      محنت و رنجی دل نا مهربانش را مباد  
گر چه سوزد گلشن تنها به برق قهر دوست      آفتی از جور گلچین گلستانش را مباد

### « یار تنهایی »

کار دل در عشقت ای دلبر بر سوائی کشید      پای بست دامنم را سر بشیدائی کشید  
بیتو خوش بودن محال آید من دیوانه را      بیش نتوان بر دل و جان بار تنهایی کشید  
کس نبود آگاه از حال دل سرگشته ام      بر سر کوی جنونم جان سودائی کشید  
ساقیا از خویشتن برهان مرا با ساگری      تا بگویم آنچه دل از چرخ مینائی کشید  
نیک داند کز چه آشفته است تنها کار دل      گر کسی را کار در عشقت به بشیدائی کشید

### « شب زنده دار »

زلفت بتاب رفت وز دلها قرار برد      از دیده خواب عاشق شب زنده دار برد  
داند که روزگار من آشفته از کجاست      با یاد زلفت آنکه بسر روزگار برد  
با ناامیدی از در خویشم چو رانند یار      یکباره صبرم از دل امیدوار برد  
چشمم براه ماند جدا از رخ نگار      راحت ز جان خسته غم انتظار برد  
داند که گشت غم ز چه دمساز بیدلان      بر دل کسیکه بار غم هجر یار برد  
بایک نگاه ساخت مرا مست جام عشق      زان شیوه ای که نرگس مستش بکار برد



ده برد بر گل آنکه بجان جور خار برد  
جانان بجبر عشق ز دست اختیار برد  
کارام و راحتم ز دل داغدار برد

بر درد هجر صبر کزین تارسی بوصل  
بیخویشتن اگر شده ام عیب من مکن  
چون لاله سوخت خرمن تنها جدا دوست



شکيب اندك وغم فراوان شود  
بيكباره خاطر پزیشان شود  
که تنها بدست تو درمان شود  
چو از دیده روی تو پنهان شود  
مباد آنکه روزی پزیشان شود  
خزانم بدیده بهاران شود  
ویا بر سر عهد و پیمان شود  
به مهرش مرا روزگاران شود  
بدین شور و دستان نواخوان شود  
چنان صبحدم پاکدامان شود  
نخواهم که این مشکل آسان شود  
ندارم سر آن که دلمان شود

دل من جدا تا ز جانان شود  
پزیشان کنی زلف تاجم را  
مرا بردل پخته دردی نشست  
کند دولت از پیدلان رخ نهان  
خوشم با جفايش از آزدنم  
و گرد خزان یاد از آن گل کنم  
اگر بیوفائی کند دلستان  
نپویم ره بیوفائی دمی  
سراید سرود محبت دلم  
هر آن دل که تابد بر او نور مهر  
گرم کار دشوار تنها ازوست  
و راین درد باشد ز جانان بجان

### « آه بی اثر شب بی سحر »

نهال هستی من پرثمر نخواهد شد  
که یار از غم ما با خبر نخواهد شد  
اسیر عشق تو زین رهگذر نخواهد شد  
شبی مراست که هرگز سحر نخواهد شد  
ز روز تیره من تیره تر نخواهد شد  
که دردل تو یکی کارگر نخواهد شد  
هوای کوی تو یکدم ز سر نخواهد شد  
فروغ مهر رخس از نظر نخواهد شد

بهار شادی من باور نخواهد شد  
مرا همین خبر از مهر بانی یار است  
جز آن زمان که غبارش رود بیاد فنا  
دلی مراست که از غم دمی نخواهد رست  
سیاه روز بود بس فزون و شام کسی  
دهزار تیر دعا کرده ام رها آوخ  
درین هوا رود از خاک هستیم بر باد  
اگر چه از برم آن سست مهر شد تنها

### « آه زجان برآمده »

بیگانه را ز سوز دلم با خبر کند  
باری یکی در آن دل سنگین اثر کند  
شاید نظر بدیده حسرت نگر کند

آه زجان برآمده بر لب گذر کند  
زین ناله ها که خیزدم از سینه کاشکی  
من ایستاده ام بر هوش باد و صد امید

چند آنکه پیش ناله کنم از جفای دوست	پوید براه ناز و ستم بیشتر کند
از سر گذشت من بشب دوری آگه است	چون ما با انتظار شبی آنکه سر کند
فریاد رس کجاست بجز ساغر شراب	دلرا که شکوه زان بت بیدادگر کند
بر ما تابدا از چه مهر آن رخ چوماه	کز پرتو امید شبی را سحر کند
گردد بهار هستی من تازه روی تر	بر من نگاهی آن گل خندان اگر کند
چند آنکه بیش جور پسندی بهاشقان	مشکل که دل ز کوی تو عزم سفر کند
بیدوست ز ندگی بود از مرگ تلختر	تنها چگونه مهر تو ازل بدر کند

### « دوستان و دشمنان »

مهر با نان دل زهم بگسسته اند	دوستان با دشمنان پیوسته اند
که زهجر یار گاه از جور غیر	بیدلان آزرده و دلخسته اند
از سر جان عاشقان بر خاسته	غنچه‌وش درخون دل بنشسته اند
بر خیم زلف تو الفت بستگان	از پریشان خاطری کی رسته اند
غیر زنجیر محبت مولوی	بیدلان از هر کمندی جسته اند

### « طبع فسرده دست شکسته »

طبع فسرده نغمه سرائی نمیکند	دست شکسته عقده گشائی نمیکند
مرغ دلم که سنگ جفا بال او بخت	از دام غصه عزم رهائی نمیکند
دل داده ای که تازه کند جان پیوی وصل	از دلنواز عزم جدائی نمیکند
از کور دل میخواه که بینا کند دلت	از ره فتاده راهنمائی نمیکند
آنها که شد بزنگه عوی قیر گون ضمیر	ز آئینه تو زنگ زدائی نمیکند
در گلشنی که خار نشسته است جای گل	تنها هزار نغمه سرائی نمیکند

### « پیام وصل »

پیام وصل تو دلرا مگر بکوش آمد	که هر دم از می امید جرعه نوش آمد
کسیکه گشت ز صهبای عشق جانان مست	گمان مدار که بار دگر بهوش آمد
نیافت راه بکویش دلم با آسانی	اگر چه در طلب دوست سختکوش آمد
چه جای شکر و شکایت ز عشق جان آردم	نصیب از آن اگر نیش یا که نوش آمد
ولیک تاب جدائی نماند از یارم	دل شکسته ازین درد در خروش آمد
نوید وصل تو میداد بخت بیدارم	بدین امید هم از شکوه دل خموش آمد
بسا غری دل تنها ز دام غم برهاند	از آن همیشه ثنا خوان میفروش آمد

## « از یگزل »

در بزم من دلشده ناگاه در آمد	آنشوخ که شد بی خبر از محفل یاران
چون پر تو خوردشید سحر گاه در آمد	تا کلبه ام افزود از آن طلعت دلجوی
تا شاد کند خاطر م از راه در آمد	خاک ره او بود دل خسته بصد شوق
مارا به بر آن شاهد دلخواه در آمد	تا خون شود از رشک دل دشمن بدخواه
از در بر مراد دلم آن ماه در آمد	تا در شب هجران دل تنها نشود خون

## « آتش شعله ور »

در جان و دل و دلم آتش غم شعله ورافتاد	دور از مه روی توشبم بی سحر افتاد
گر ناله زادم بدلت کسار گر افتاد	با ما دل سنگین تر امهر چرا نیست
دل در خم گیسوی تو با یک نظر افتاد	در عشق تو گشتیم بناگاه گرفتار
اورا بسر کوی وفا گر گذر افتاد	نگذشت چرا بر من بیدل ز سر لطف
فریاد که فریاد وفغان از اثر افتاد	افسوس که کاردی نکند اشک دها دم
شوخی که بدامش دل من بی خبر افتاد	نکرفت خبر از دل گمگشته تنها

## « پسند دل »

جور کردی و پسند دل خونین آمد	تلخ گفتمی و بکام همه شیرین آمد
کز ازل قسمتم از مهر و وفا این آمد	شکوه از هجر نکویان چه کنم چون دانم
دگرم باز کجا یاد دل و دین آمد	هم از آن روز که در عشق تو از دست شدم
زلف دلجوی ترا ز خوشه پروین آمد	روی دلجوی تو تا بنده تر از مهر اما
عاقبت دستخوش غارت گلچین آمد	ناز کم کن که هر آن گل که درین باغ شکفت
گرچه کوتاهتر از صبح نخستین آمد	پر تو مهر تو بخشید به ماد دولت وصل
گرچه کوتاهتر از صبح نخستین آمد	پر تو مهر تو بخشید به ما عمر دراز
رهزن جان و دل آن طره پرچین آمد	آفت هوش و خرد چشم سیه مست نکار
باز دمساز دلم انده دیرین آمد	باز رو کرد بجان رنج توانسوز فراق
شمع بود آنکه بصد سوز بیالین آمد	کس نیامد بی لجوئی من آمد اگر
آنچه تنها بدل از خصم بد آئین آمد	نه چنان بود روانگاه که دیدیم از دوست

## « بهار حسن »

نشناخت مهر و ماه زم اشتباه کرد	تشبیه آنکه مهر جمالت بماء کرد
عمر عزیز خویش بی باطل تباه کرد	بی عشق آنکه برد بسر روزگار خود

بر باد رفت خرمن عمرو بیای غیر	پامالتر غم توام از خاک راه کرد
از جلوه‌ای که کرد درخت‌ای بهار حسن	گل‌خوار تر بدیده من از گیاه کرد
تنها ترا ز دیده بینا بود چه سود	نتوانی ارب به مهر جمالی نگاه کرد

### « گم شده »

نشاط خاطر م در هجر آن آرام جان گم شده	بجان گر بود آرامی بکوی دلستان گم شد
درون سینه فریاد دل اندوه‌گین بشکست	نیجسته ره بگوش یار فریاد و فغان گم شد
نباشم گر شکبیا دور از آن آرام جان شاید	که صبرم رفت بر باد فنا تاب و توان گم شد
چنان گم شد دل افتاده از راهم که پنداری	شهابی بود گم کرده ره و در کهکشان گم شد
نشانی نیست از یاران رفته زانکه در این راه	اثرها شسته شد از باد و باران و نشان گم شد
بهاری بود اگر بر باد شد از کینه دوران	کلی خندید اگر روزی بدامان خزان گم شد
به لبخندی نسازد تا دل غم پرورم شادان	شکر خند آن نگار نوش لب داد در دهان گم شد
نبرده ره به گلزار وصال دلستان تنها	چو مرغ ز آشیان رانده دل درد آشیان گم شد

### « نقش امید »

شکایت از ستم روزگار نتوان کرد	که هر چه بادل ما کرد ز هجر جانان کرد
خیال روی تو نقش امید بر جان بست	هوای زلف تو احوال دل پریشان کرد
بداند اینکه چه بینم جدا ز مهر رخت	هر آنکه عمر تبه در شبان هجران کرد
چنان به مشق تو پرداختم بادل خویش	که سر بدر نتوانیم از گریبان کرد
مگیر خرده باشفته روزگاری من	که روزگار جهانی غمت پریشان کرد
بموج خیز غمت آنکه پای بست آمد	بشست از سر جان دست و ترک دمان کرد
چه رنج‌ها که ز جانا نه جان غمزه دید	چه جو درها که بدلیار سست پیمان کرد
بود محال کز آشفتنگی رهم هم زیسان	که روزگار مرا عشق نابسامان کرد
گذشتم از سرجان در رهت باسانی	خوشم که مشکل دل را غم تو آسان کرد
توان گذشت چو تنها براهت از سرجان	بجان دوست که هم ترک دوست نتوان کرد

### « رحمت حق »

گر برویش دری از رحمت حق باز شود	خاکسار سر کوی تو سرافراز شود
شور عشق تو چو بلبل بنوا آوردم	طبع با یاد رخت زمزمه پرداز شود
نگشائی تو اگر دست بیاری دل را	گره از کار فرو بسته کجا باز شود
تا ره دل بزند فتنه چشم سهیت	هر که ببند رخ تو رند و نظر باز شود

تا مرا دست غمت پرده در راز شود	هست پیدا که نماند غم از کس پنهان
تو مپندار که دیگر پی پرواز شود	مرغ جان مهر بزندان محبت بسته است
با منت هر چه فزون دلبری و ناز شود	ما نهوئیم بکویت مگر از روی نیاز
کز سر شوق پیای تو سرانداز شود	کار تنها بپذیرد سر و سامان روزی

## « وعده وصل »

بار رنج عالمی بر جان شیدا میکشد	هر که بر جان بار عشق یار زیبا میکشد
میکشد یاد گلی شوخ و دلارا میکشد	ذوق گلکشم نباشد در بطرف گلشنم
هر که بر جان در غمت بار تمنا میکشد	نیک داند کز چه بشکسته است پشت بیدلان
کاین شب تاریک ما آیا بفردا میکشد	وعده وصل افکند جانان بفردا بی خبر
گر ترا خاطر به گلگشت و تماشا میکشد	ما بسر تنها هوای کوی او داریم و بس

## « روشنی دیده »

پر تو محفل عاشق زمه روی تو بود	دیده را روشنی از خاک سر کوی تو بود
که خود افتاده تر از خاک سر کوی تو بود	پایمال تو همی شد سر سودائی ما
لیک دلکش نه چنان قامت دلجوی تو بود	سرو اگر چند بر عنائی خود مینازید
مگرش نکهتی از زلف سمن بوی تو بود	جان من تازه همی شد بدم بباد سحر
جان غم پرور ما بسته بیک موی تو بود	دل افسرده طرب زان لب نوشین می جست
هر زمان دیده امید مرا سوی تو بود	تا بسویم نظری افکنی از روی وفا
باز دیدم که با خلاص دعا گوی تو بود	گر چه از دست جفایت دل تنها خون گشت

## « فریاد سیه روزان »

کز مهر بمشتاقان آن مه نظری دارد	فریاد سیه روزان امشب اثری دارد
کز پی شب تاریکم روشن سحری دارد	مهر رخ او دیدم تابان و بدل گفتم
آن کس که ز دست غم خونین جگری دارد	داند که چه می آید بر سر دل عاشق را
کان گل ز سر یادی بر ما گذری دارد	خود نکند دم دیگر سیلاب سرشک از سر
زاه دل غمگینان گوئی حذری دارد	بر سوز دل عاشق از لطف زند آبی
که ناله جانسوزی که چشم تری دارد	هر کس که جدا افتد زان شادی دل از غم
باور نکنی کز خود هر گز خبری دارد	آن کس که خبر یا بد از عشق تو چون تنها

## « شکوفائی بهار »

دگر امید شکوفائی بهارم نیست  
بدام خوی گرفته است مرغ دل ز انسان  
مگر ترانه سرایان لب از نوا بستند  
هزار درد بجان من سیه روز است  
بیاد لاله رخی هر زمان دلست بتاب  
چگونه دل نشود خون که دلستان یکدم  
مجوی دوستی از خلق این جهان هرگز  
ز موج خیز غم عشق دلستان تنها

که نوبهار پس از این خزان نمیآید  
که یاد هرگز از آشیان نمیآید  
که نغمه طرب از بوستان نمیآید  
کز آن میانه یکی بر زبان نمیآید  
که یادش از من و دل یکزمان نمیآید  
بدلنوازی دلخستگان نمیآید  
که غیر دشمنی از این و آن نمیآید  
دل شکسته ما بر کران نمیآید

## « اگر میشد بد نبود »

با من آن بیمهرمه گریار میشد بد نبود  
آنکه هر دم در فراقش زار مینالم اگر  
با چنین غمها که روی آرند هر دم بردلم  
در نظر ز انسان که خوار افتاده ام جانانها را  
هر که گیرد خردم بر ما کز چه رود دل داده ایم  
تا بکام ما رود این چند روز زندگی  
با محبت میشود تنها جهان رشک جنان

روشنی بخشم بشام تار میشد بد نبود  
با خبر زین ناله های زار میشد بد نبود  
مهربانی گر مرا غمخوار میشد بد نبود  
گر بچشمش غیر بیمقدار میشد بد نبود  
گر چو ما پا بست مهریاد میشد بد نبود  
بخت من از خواب اگر بیدار میشد بد نبود  
زندگی گر در سر اینکار میشد بد نبود



دل سر گشته عاشق بقراری برسد  
بشکند خاری اگر بردلت از جور کلی  
جان من هیچ نیندیش ازین غم کاخر  
هم خزانراست بهاری طرب افزا ز قفا  
مکن از دشمنی غیر شکایت که ترا  
شده ام خاک نشین سر کویت شاید  
هم اگر دست بر آن زلف دسد تنها را

اگرش دست بگیسوی نگاری برسد  
داغی ادر بر جگر از لاله عذاری برسد  
روز روشن ز پی هر شب تاری برسد  
گر خزانی ز پی تازه بهاری برسد  
بخت دمسار کند یاری و یاری برسد  
که برین خسته از آن کوی غباری برسد  
دل دیوانه عاشق بقراری برسد

## « ناله بی تأثیر »

ناله را در دل بیمهر تو تأثیر نبود  
دل من بود کجا بسته زنجیر بلا

و ز جفای تو کس از عمر چو من سیر نبود  
دام راهم اگر آنزلف گر هکیر نبود

از ازل دولت دیدار تو تقدیر نبود	کله از طالع ناساز نشاید که مرا
جز توانکاه غم و ناله شبگیر نبود	تا جدا بود دل از دوست مرا دمسازی
از خم زلف تو اش حاجت زنجیر بود	بسته بند وفا بود دل زار و دگر
که سیه روزی ما در خور تغییر نبود	پر تو مهر تو بر عاشق دلخسته نتافت
گریه می شست ورق طاقت تحریر نبود	گفتم احوال دل خسته نویسم سوی دوست
در دلت اشک مرا قوت تأثیر نبود	بر سر مهر نیاورد ترا با تنها

## «سوز انتظار»

بر لب آمد جان و آن آرام جان آگه نشد	سوختم در انتظار و دلستان آگه نشد
ماه من زین گریه دوزان شبان آگه نشد	گریه را گفتم گواه حال زار آم درین
زین حکایت آن مه نامهربان آگه نشد	بیقراری شد فزون و دل بجان آمد ولی
آه کز این گریه و آه و فغان آگه نشد	ناله ها کردم که با خود بر سر مهر آورده ش
ورنه چون شد کز غم دلدادگان آگه نشد	گوئیا پوشیده بود از وی غم جانسوز عشق
کز چه تنها راست این آتش بجان آگه نشد	آتشین خوئی کزو باشد بجان این آتشم

## «چشم دور از خواب»

تاب غم دوری دل بیتاب ندارد	دور از تو شبی دیده من خواب ندارد
با نوش لب غنچه میراب ندارد	در دیده صاحب نظران رونقی ای گل
زان طره خم بر خم پرتاب ندارد	دارم دلی آشفته که يك لحظه دهائی
شاید بجگر عاشق اگر آب ندارد	زین آتش سوزان که در افتاد بدلها
داند یقین دل که می ناب ندارد	آن سرخوشیم کز می عشق تو نصیب است
دور از تو شبی دیده من خواب ندارد	ای دیده تنها به مه روی تو روشن

## «یار خاطر شیدا»

کی زجان غم پرور مهر یار بیرون شد	دل زدست بیدادش گرچه غرقه در خون شد
باز در دل یاران مهر دوست افزون شد	کاست از وفا هر چند یار با وفا کیشان
رهزن شکیبائی نرگش بافسون شد	طره سمن سایش دام راه عاشق گشت
بی خبر که در عشقش روزگار وی چون شد	دانم اینقدر کز دست رفت دل برون اما
دور از آن لب میگون اشک دیده گلگوشد	با خیال کیسویش گشت خاطر آشفته
تا نکویی آرامم بیتی از دل اکنون شد	سالمه است بیتابی یار خاطر شیدا
در هوای آن قامت گر نه طبع موزون شد	از کجاست تنها را این نوای جان پرورد

## «شوخی پر یزاد»

دام از بند غمت یکنفس آزاد نشد  
در ده عشق تو از جان بگذشتم هر چند  
خود دلی نیست که از آتش جور تو نسوخت  
گریه ما بسر مهر نیاورد دلت  
گشت ویرانه سرای دلم آنکو نه خراب  
روی مانند پری گرچه نهفتی از ما  
بردم از یاد خود آنها که بدیدم لیکن  
عیب ما کرد که دادیم دل از دست چرا  
نتوانست سخن گفت چو تنهایی عیب

جز بیدار رخت خاطر من شاد نشد  
دل بیمهر تو جز در ده پیدا نشد  
خرمنی نیست که از دست تو بر باد نشد  
جانت آگاه از این ناله و فریاد نشد  
از جفای تو که بار دگر آباد نشد  
از دلم عشن تو ای شوخی پر یزاد نشد  
نقش رخسار توام هیچگاه از یاد نشد  
آنکه آگاه از آن حسن خدا داد نشد  
سخن آموزهر آن کس که از استاد نشد

## «عمر من و بخت ناساز»

آنکه سرباخت پهای تو ز سامان گذرد  
ترك جان در قدم دوست نباشد دشوار  
پای در گل بتماشای تو حیران ماند  
نیست گر بخت من از من زچه پوشد رخسار  
جز خداوند بجان تو کسی آگاه نیست  
عاشق از جان گذرد در سر پیمان وفا  
شوم آشفته تر از طره دلدار از شوق  
هر که بر کوی تو آید بتماشای رخت  
شب همه شب ز غم دوری تو عاشق را  
جانفشانی برهت سخت نباشد تنها

آنکه دل ساخت اسیر غمت از جان گذرد  
لیک عاشق نتواند که ز جانان گذرد  
هر که بر کوی تو ای سرو خرامان گذرد  
عمر ما نیست اگر از چه شتابان گذرد  
که چه بر دل بشب تیره هجران گذرد  
وین محالست که در عشق ز پیمان گذرد  
بر من آنشوخی چو با زلف پریشان گذرد  
چشم پوشد ز گل از سیر گلستان گذرد  
ناله بر چرخ شود اشک بدامان گذرد  
گذرد در رهت از جان و بس آسان گذرد

## «بادۀ نوشین»

بادۀ نوشین ز غم دل را رهائی میدهد  
جز می نوشین که در مان دل غم پرور است  
هر که در اینم بود بیگانه با من جز غمت  
هر زمان آزرده سازد جان عاشق از روی  
شود مستی در سرمیخواه گان میافکنند  
اینقدر دانم که نبود جز فروغ مهر دوست

شام تار بیدلان را روشنائی میدهد  
چیست کز اندوه دلها رادهائی میدهد  
کو بدل هر دم نشان از آشنائی میدهد  
سست پیمانی که داد بیوفائی میدهد  
آنکه می رادولت شادی فزائی میدهد  
آنچه دل را ایمنی از بی صفائی میدهد



از قناعت جان من تا میتوان رو بر متاب	کاوشکوه پادشاهی در گدائی میدهد
دست نتوانم گشودن بهر آزار کسی	این توانم دولت بیدست و پائی میدهد
اشک سرخم غصه هامیگوید از خونین دلی	روی زردم برغم پنهان گوائی میدهد
مولوی تنهام را دلدادگی آموخته است	دوست را آنکس که درس دلر بائی میدهد

### «چه پروا دارد»

سست مهری که بسی عاشق شیدا دارد	بیدلی گرشود از دست چه پروا دارد
دل بجان آید و جان دور ز جانان بر لب	دل سرگشته بجان بار غمش تا دارد
نو بهارم کند از هجر غم انگیز خزان	لاله روئی که چو گل چهره زیبا دارد
کاش یک جرعه مرا نیز دهد از سر لطف	یار از آن باده نوشین که بهمینا دارد
چشم حسرت نگرم دید و نرسید آن ماه	کاین سیه روز جدائی چه تمنا دارد
گر شب هجر بدینگونه بتلخی گذرد	خسته عشق چه امید به فردا دارد
خاکساری سزدش در رهت ای مهر بلند	آنکه چون ذره هوای تو دلارا دارد
خود بصد داغ چنان لاله خونین سوزد	آتش عشق بدل آنکه چو تنها دارد

### «گل سرخ و صفای خاطر»

بهار آمد و گل خنده کرد و لاله دمید	ز باغ زمزمه بلبلان بگوش رسید
قدم نهید بدامان باغ و بر لب جوی	صفای خاطر غمگین بسرخ گل جوئید
چمن بجلوه نوروز یافت لطف دگر	به یمن مقدم گل رخ نمود صبح امید
چهد که ساحت بستان ستاره بارانست	شکوفه گر نه بگلشن چواختری تا بید
بر غم آنکه نخواهد فلک دلی شادان	خوش آنکه شادی خاطر بجست و می نوشید
فروغ باده بنازم که ساغر سرشار	بود ز پر تومی تابناک چون خورشید
خوش آنکه مستیش آمد بهانه و ز سر شوق	کهی لب قدح و گه لب ترا بوسید
بیارمی که گشاید مگر دلم یکره	که قفل آنده جانکاه راست باده کلید
مرا بهار طربز است در نظر تنها	خود آن زمانکه دهد بر وصال دوست نوید

### «جوربا شکسته دلان»

ای دلت از جوربا شکسته دلان شاد	می بری آئین یکدلی ز چه از یاد
شادی خاطر ز من مجوی که عمریست	بیتو دلم بیقرار و خسته و نا شاد
تا رود اینگونه سیل اشک بدامان	خانه ویران دل کجا شود آباد
ناله کنم دمبدم ز دشمنی دوست	کاشم از جوروی بجان و دل افتاد

هر نفس از دل بدرد ناله بر آرم	دانم اگر چند سود نیست ز فریاد
بیخ شکیم بکند دوست به هجران	خانه عمرم بسوخت خصم به بیداد
چشم براهم گذاشت یار و پیامی	از پی آرامش دلم نفرستاد
گشت بدام غمش اسیر و نکردید	یکنفس از بند عشق یار دل آزاد
دست پی یاریم گشای که تنها	در غم هجران تو ز پای درافتاد

### «آشنای غم»

فغان که دلبر بیمهر بیوفائی کرد	ز آشنای غمش ترک آشنائی کرد
دلی که مهر بدان زلف تابدار به بست	به بند عشق تو کی بویه رهایی کرد
صفای عاشق صافی درون ندیده گرفت	که با من آن مه بیمهر بیصفائی کرد
چه رنج ها که بدیدم بجان ز جور رقیب	بکوی عشق تو ام دل چور هنمائی کرد
ستوده در نظر اهل دل بود آن کس	که در طریق وفاترک خودستانی کرد
بنوش باده که تنها شراب شادی بخش	ز کار بسته عاشق گره گشائی کرد

### «فروغ صفا»

آینه ام روشن از فروغ صفا شد	تا دل من جلوه گاه نور خدا شد
گرچه بکارم فتاد بس گره از عشق	عشق هم از کار بسته عقده کشا شد
یاد تو تا گلشن امید بسیار است	طایر فکرت مدام نغمه سرا شد
غیر محبت که راه بست زهر سوی	جان وفاجو ز هر کمند رها شد
منکه بجز راه دوستی نسپارم	دشمنی آئین دلنواز چرا شد
شعله آهم ز سوز عشق سخن گفت	آب دودیده بر این حدیث گواشد
کوه نیارست هم بدوش کشیدن	بار غمی کز فراق قسمت ما شد
جز غم دوران مرا نبود نصیبی	شادی عالم اگر نصیب شما شد
مهر تو با نقد جان خریدنم اولی	گر چه بلای دل شکسته ما شد
از دل تنها جدا نشد غم جانکاه	تا دلم از یار دلنواز جدا شد

### «ای دل بسوز»

ای آشیان بیاد دل زار من بسوز	ای جان خسته دور ز دلدار من بسوز
صبح وصال نیست شب هجر را چو شمع	هر شب جدا ز مهر رخ یار من بسوز
تا دانی از جفای نکویان چه دیده ام	تنها بجور یسار دلازار من بسوز

## «دستبر دغم»

بشام هجر تو دل شادمان نخواهد ماند	ز دستبرد غمت در امان نخواهد ماند
چنین که پرده دری میکند سرشک روان	حکایت دلم از کس نهان نخواهد ماند
نه با منش سر بیمهریست و بد عهدی	که با کسی مه من مهریان نخواهد ماند
بدوستی و وفا کوش زانکه مردم را	بلوح دهر جز این داستان نخواهد ماند
دل شکسته تنها که با تو ورزد مهر	ز دام غصه رها یکزمان نخواهد ماند

## «از یکغزل»

جان زاتشی بتاب و تب آمد که عاقبت	خاکستر وجود مرا میدهد بیاد
نالم اگر زسوز درون خود شکفت نیست	زین آتشی که بر جگر از دست غم فتاد
هر جا که بود بار غمی دست روزگار	بر دوش این شکسته دل ناتوان نهاد
یکدم نشد که زار نالام ز تاب درد	چون من کسی اسیر غم جانگزا مباد
کس نیست تا بداد دل خسته ام رسد	تنها ز جور بخت توان از که جست داد

## «میگذرد»

درد عاشق ندیده میگذرد	نالهاش نا شنیده میگذرد
زانکه پیوند جان بدو بسته است	مهر جانان بریده میگذرد
بشتاب از کنار مشتاقان	چون غزال رمیده میگذرد
فارغ از حسرت سیه روزی	بار هجران کشیده میگذرد
غنچه‌وش عمر من به تنگدلی	زان گل نو دمیده میگذرد
تا سیه سازدم جهان در چشم	چون فروغ سپیده میگذرد
همچو تنها طریق بی‌مهری	با من آن مه گزیده میگذرد

گرگان ۲ بعد از نیمه شب ۵۵/۲/۲

## «دل بی آرام»

دلم آرامشی از دوری دلدار ندید	جانم آسودگی از انده بسیار ندید
شادمانم نفسی یار دلارم نخواست	ایمنی خاطر من از دوری دلدار ندید
زان مه‌روی که از مهر تو بود تا بانتر	پرتوی عاشق بیدل بشب تار ندید
جز گل‌روی تو کاسیب خزان من مراد	در گلستان جهان کس گل بیخار ندید
دل من دید پس آزاد ز بیداد رقیب	لیک راحت دمی از دشمنی یار ندید
خواست تنها سخن دل بر جانان گفتن	ولی از طالع بد فرصت گفتار ندید

## « ملك تن و كوى دلبر »

ز ملك تن اگر ای جان سفر توانی کرد	به کوی دلبر جانان گذر توانی کرد
ز عمر زود گذر یکنفس بجاست هنوز	بیا علاج دل ما اگر توانی کرد
اگر چه بر سرم این جورها هم از تو رود	تو نیز چاره این درد سر توانی کرد
بسوی من نظری بایدت نخست به مهر	به تیره روز غمی گر نظر توانی کرد
بجا بود که نهوئی ره جفا با من	ستم اگر چه ازین بیشتر توانی کرد
ز هر خیال رهائی توان اگر تنها	هوای دوست ز سر چون بدر توانی کرد

## « قسمت زاده آدم »

تلخ و شیرین جهان چون بیکی دم گذرد	این دم زود گذر بهر چه با غم گذرد
از غم و شادی ایام مگو بیش سخن	که بدو نیک جهان جمله بیکدم گذرد
آدمی را چو به عالم نبود جای قرار	آدمی خوی کسی کز سر عالم گذرد
نکشد سر زنش خار پهای هر گل	بشتاب آنکه ازین باغ چو شبنم گذرد
مطلب خاطری آسوده ز محنت تنها	که بغم زندگی زاده آدم گذرد

## « غصه دلها »

شرحی اگر از غصه دلها نوشته اند	جانسوز قصه ای ز غم ما نوشته اند
ز آشفته حالی دلشیدا است این حدیث	یا وصف زلف دلبر زیبا نوشته اند
فرست شمار عمر و ستان داد خوشدلی	این راز را بساغر صها نوشته اند
چون جام لحظه ایست شکر خند زندی	این نکته را بگریه مینا نوشته اند
دون همتی چو مادر ایام کس ندید	نام جهان بجاست که دنیا نوشته اند
آید چه بر سر من و تو در دور و ز عمر	د یاران رفته با قلم پا نوشته اند
آنانکه دیده اند سر انجام روزگار	امروز غصه غم فردا نوشته اند
این سر گذشت شام سیاه جدائیست	یا غصه شب غم تنها نوشته اند

## « جام آئینه گون »

دلم قرار ندانم چرا نمیکرد	قرار در غم آن بیوفا نمیکرد
طبيب مشفقم از یاد برده است و دمی	نشانی از من درد آشنا نمیکرد
هوای زلف تو دارد دل دمیده مگر	قرار جز بکمند بالا نمیکرد
ره وفا سپرم با مهی که با عاشق	به پیش جز ره جور و جفا نمیکرد

بیار آینه گون جام را که جز با می  
نباشدش غم عاشق و گرنه یار چرا  
از آن زمان که بود سرخوش از غمت تنها

دل چو آینه من صفا نمیگیرد  
خبر ز حال دل زار ما نمیگیرد  
قدح مگر بهوای شما نمیگیرد

### «مهر بان یاری نیست»

مهر بان یاری نه تا با ما وفاداری کند  
جز دلارامی نباشد در نظر دل داده را  
هر کجا باشد دلی افتد بدام عشق وی  
اینقدر دانه که دارم بردل اندوهی گران  
گله داری نیست تا خارم برون آرد زدل  
تا جدا افتاده ام زانشوخ تنها دمیدم

خاطر من از غم رها نیز از ره یاری کند  
با من آن گل هر چه افزون تر دلزاری کند  
تا بدینسان نرگس مستش فسونگاری کند  
کیست تا با من ز روی لطف غم خواری کند  
نیست دل داری که با این خسته دل داری کند  
دیده خونبارد ز حسرت دل زغم زاری کند

### «بهره من»

بهره از عشق مرارنج گران خواهد بود  
ناله ام از دل سودا زده بر خواهد خاست  
جانم آزرده زید عهدی و بیمهری یار  
شاهد بخت ز من چهره نهان خواهد ساخت  
آنچه دشمن به پسندد بدل خونینم  
آتش ذوق بیفسرد به پیرانه سرم  
روزگارم بصد انده سپری خواهد شد

کی بکام دل من دور جهان خواهد بود  
اشکم از دیده خونبار روان خواهد بود  
خاطر من خسته زبیداد زمان خواهد بود  
راز عشقم بر بیگانه عیان خواهد بود  
بهره از دشمنی دوست همان خواهد بود  
یارو دمساز کجا طبع جوان خواهد بود  
دور آرام و طرب از دل جان خواهد بود

### «قصه جان»

بمن آنشوخ نکاهی ز سر ناز نکرد  
قصه جان کرد اگر تیر بالا ز همه سوی  
خود که بود آنکه ز من هر چه فزون یاری دید  
بار خوبان بتوان برد بجان نیست شکفت  
نشد آگاه ز سوز دل تنها آن دل

در شادی برخ دلشدگان باز نکرد  
مرغ دل جز بسر کوی تو پرواز نکرد  
ساز بیمهری و پیمان شکنی ساز نکرد  
که دل از دست جفایت گله آغاز نکرد  
که جهانش بنم هجر تو دمساز نکرد

### «از ما یاد بکن یاد»

زین سوخته جان لاله رخ یاد بکن یاد  
زان عاشق سرگشته که سر میکند ایام

ای شاد دلت از من نا شاد بکن یاد  
در هجر تو با ناله و فریاد بکن یاد

ای رسته ز هر دام از آندل که ز دامت	یکسره نتوان یافتن آزاد بکن یاد
زان بیدل سرگشته که پیغام دل خویش	همراه صبای زی تو فرستاد بکن یاد
داد دل ماده ز سر لطف خدا را	زان کو بغمت بقدروان داد بکن یاد
رخساره ز دلداده پریوار میوشان	زین دلشده ای شوخ پریزاد بکن یاد
از هجر مکن غنچه صفت خون دل تنها	زان سوخته جان لاله رخا یاد بکن یاد

## «مردده ره»

ز ترکناز بلامرد ره نیندیشد	بماشقی ز ثواب و گنه نیندیشد
اگر چه در ره مقصود بس خطر جانراست	ز هیچگونه خطر مردده نیندیشد
هر آنکه دولت آزادگی نصیبش گشت	هم ارگدا بود از پادشه نیندیشد
براه عشق چه اندیشی از خطر تنها	ز ترکناز بلامرد ره نیندیشد

## «جای اشک»

جای اشکم همه خون جگر از دیده رود	بی تو آرام و شکیب زدل رنجیده رود
تا بکی عاشق شیدا بسامید نکهی	رو کند سوی تو و روی تو نادیده رود
می رود از دلم آرام به هجران گلی	که فغان دل دلباخته نشنیده رود
خرم آن سرخوش دیدار کز اغیار نهان	چون سبازلف سمن سای تو بوسیده رود
رود آنشوخ دلازار و نداند که چها	دور از او بر سر این بیدل شوریده رود
شد دلم خون زغم دوری و تنها زین درد	جای اشکم همه خون جگر از دیده رود

## «ثما گوی لب شمشیر»

بستگان غمت آزاد زهر زنجیرند	کشتگان تو ثنا گوی لب شمشیرند
لذت هستی جاوید نصیب آنا نراست	که ز جان چشم پیوشتند و بپایت میرند
بی تماشای گل روی تو صاحب نظران	از تماشای گل و سیر چمن دلگیرند
زندگی تلختر از مرگ بود دور از دوست	هم از آن سوختگان غمت از جان سیرند
همچو تنها که بزندان غمت گشت اسیر	بستگان غمت آزاد زهر زنجیرند

## «پرده در»

ز دوست رشته الفت بریده ای؟ باشد	ز کوی اهل وفا پاکشیده ای؟ باشد
هر آنچه در حق ما گفته است بی کم و کاست	ز مدعی همه یکسر شنیده ای؟ باشد

گذشته ای بسر کوی بیـدلان اما  
بدم کرده گرفتار طایر جانرا  
بجای آنکه بجای تو هیچ کس نکزید  
جدا از آنکه زیادت نیارمید شبی  
چو غنچه روی نهفته بنواز تنها  
بچشم لطف در آنان ندیده ای ؟ باشد  
زمن چو آهوی وحشی رمیده ای ؟ باشد  
حریف باده گساری گزیده ای ؟ باشد  
چه خوش به بستر نارآمیده ای ؟ باشد  
چو باد پرده زکارم کشیده ای ؟ باشد

### « جان بر لب رسیده »

جان بر لب از جدائی جانان رسیده بود  
دمساز دل نبود پریشانی خیال  
کوتاه اگر نبود ز دامان یار دست  
کی میگزیدم از سر حسرت مدام لب  
بر میفروخت لاله صفت سینه زاتشی  
دشمن نبود بر سر آزار دوست را  
تنها نبود عمر سبکپوی را درنگ  
بس رنج بردل ازغم هجران رسیده بود  
گر جان بیقرار بجانان رسیده بود  
کی اشک غم ز دیده بدامان رسیده بود  
کامی گرم از آن لب و دندان رسیده بود  
کز هجریار بر دل نالان رسیده بود  
بر جان ستم زدوست فراوان رسیده بود  
پیک اجل چو برق شتابان رسیده بود

### « جان بفریاد دل خسته »

شعله مهر تو تا بررگ جان خواهد بود  
هم از آنسوز که بگرفت بجان و دل من  
تا کس از قصه شیدائیم آگه نشود  
غم ندارم که مرا عمر چسان شد سپری  
لیک دانم که من دلشده را آخر کار  
تا دل خسته تنهاست جدا از جانان  
شمع و شاشک من از دیده روان خواهد بود  
جان بفریاد و دل خسته بجان خواهد بود  
در دلم غصه عشق تو نهان خواهد بود  
یا مرا کار سرانجام چسان خواهد بود  
خواهد آنگونه که دلدار چنان خواهد بود  
جانش از آتش حسرت بفرغان خواهد بود

### « اگر »

برما نظری آن ماه از مهراگر اندازد  
تیر غم عشقش را نازیم که پیوسته  
خاکستر هستی را بر باد فنا بینم  
این اشک که بردامن هر دم رود از دیده  
باسوز و گدازم خوش در عشق توای دلبر  
پیوسته گذار افتد مرغ دل شیدا را  
زینگونه پریشانی تنها برهد جانان  
هم در قدمش عاشق از شوق سر اندازد  
دل غرقه بخون سازد جان در خطر اندازد  
زین شعله که بر جانم جور تودر اندازد  
بنیاد وجود من یکباره بر اندازد  
گو بر دل من آتش زین بیشتر اندازد  
آنجا که ز بیم جان سیمرع پر اندازد  
بر عاشق سرگردان گر یکنظر اندازد

## « پیمانه بی می »

طاقتم در دل غم پرور دیوانه نماند	نالهام را اثری در دل جانانه نماند
تا بمستی دلی از غصه نکرد آزاد	ساقی از بزم شد و باده به پیمانه نماند
دانم این راز که در عشق وی از هوش و خرد	آشنائی نتوان یافت که بیگانه نماند
شمع بگریست بصد سوز چرا تا بسحر	چشم گریانی اگر در غم پروانه نماند
نیست تنها دلی ایمن زلازاری یاز	جان آسوده زغم دور زجانانه نماند

## « دو غزل »

فغان که دوست ستمها بدو ستاران را کرد	بشادی دل بیگانه ترك یاران کرد
بیاری دل دل داده بر نخاست دمی	بناز خون بدل تیره روز گاران کرد
چه شد که بر چو من افتاده ای چو مهر تنافت	به مهر اگر نظر آن مه بخاکساران کرد
گلی که بود امید وفا مرا از وی	به لطف کی گذری بر امیدواران کرد
بجان دوست که از دشمنم شکایت نیست	که هر چه کرد به تنها جفای یاران کرد



گذر بطرف چمن باد نوبهاران کرد	نسیم دامن گلشن شکوفه باران کرد
بجام لاله می سرخ ریخت فروردین	دو روز عمر بدلخواه میکساران کرد
کنونکه هر دل غمگین بوصل گل شاد است	کجا سزد گله زانده روز گاران کرد
کنونکه بوسه زند باد صبح بر رخ گل	سزد که چهره دلدار بوسه باران کرد
بگیر جام و بمستی بکوش چون تنها	که عمر صرف نباید چو هو شیاران کرد

## « آتشین طبع »

شکایتها دلم از شوخ چشمی نازنین دارد	که سوزد خرمن عشاق و طبعی آتشین دارد
بامید وفا بر زلف جان آرام دل بستم	ندانستم که کار عشق پایانی چنین دارد
چه آید بر سر از ناز دلارام بود آ که	بسر آنکس که شورمهوشی ناز آفرین دارد
چه طرفی عاشق سرگشته بر بندد نمیدانم	زباغ حسن گلروئی که طبعی آتشین دارد
ز راحت دوی اگر بر تافتم بر من مگیر ایدل	که شادم با محبت زانکه رنجی دلشین دارد
براه مهر میگردد صفای دل نصیب آنرا	که چون آئینه بر روی تو چشم پاکین دارد
ندارد ایمنی بر جان گرفتارت که پیوسته	غمی جانگناه و دردسینه سوزی در کمین دارد
جدا از لاله روئی سوزد و این خود بود پیدا	ازین داغی که تنها لاله آسا بر جبین دارد



## « کیست »

دلش آسوده ز اندوه فراوان دارد	کیست تا مشکل دلباخته آسان دارد
هر که داغی بدل از دوری جانان دارد	آگه از سوز و گداز من خونین جگر است
نگذارد که غم عشق تو پنهان دارد	آه بی طاقتی و گریه غم عاشق را
در دلداده چه پرسی که چه دره ان دارد	غیر دیدار دلارام ندارد درمان
هر کجا دلشده ای بر سر پیمان دارد	عهد بشکست به بیداد و پی جان بازی
آه جانسوز بلب اشک بدامان دارد	در هوای تو بهر گوشه یکی سوخته دل
نه گلی همچو تو شاداب گلستان دارد	نه مهی چون تو دلفروز بود گردون را
که بره دلشده ای پیسر و سامان دارد	بگذشت آن مه بی مهر به تنها و ندید

## « شام غم بامداد طرب »

هم بامداد وصل طرب خیز بگذرد	ز انسانکه شام هجر غم انگیز بگذرد
یا آنکه خود بسنبل نو خیز بگذرد	بر زلف دلتواز وزد باد نوبهار
هر دم نسیم صبح سمن بیز بگذرد	آری اگر بزلف تو نگذشت از چه رو
بگذشت آن عزیز من این نیز بگذرد	پروا مکن ز شادی و اندوه روزگار
آن روی خوب و زلف دلاویز بگذرد	خاطر کجا رهد ز غمت تا مرا بیاد
تنها بسوی خطه تبریز بگذرد	ای کاش خاک گردم و گردی ز خاک من

## « از پا افتاده »

فروغی زان مه طلعت بیزم ما نمیافتد	بدست هجر جانان کس چوما از پا نمیافتد
گذاری دلستان را تا بر این شیدا نمیافتد	با امید وصالش خاطر خود از چه خوش دارم
چو عکس طلعتش در ساغر صهبا نمیافتد	فروغی نیست جام باده را در چشم میخواران
بچشم اهل دل جانپرور و زیبا نمیافتد	بهار زندگانی بی گل رخسار آن دلبر
که شادی را گذر بر خاطر دانا نمیافتد	ره دانش میبما شادی خاطر اگر جوئی
رها یکدم دل شیدا از این سودا نمیافتد	اگر چه نیک دانند در حریم وصل راهش نیست
چه غم تنها چو شادی را گذر بر ما نمیافتد	پسندد دوست چون اندوه گین جان و دل ما را

## « اشک بدامان دویده »

یا آنکه دود اشکم و دامان تو گیرد	کی بوسه لبم از لب خندان تو گیرد
دلباخته سر بگریبان تو گیرد	تا باز بیک بوسه کجا کام از آن لب

با زلف تو پیوند وفا بندد اگر کس  
 حاصل شود از وصل تو اش هستی جاوید  
 دست از سرجان در سر پیمان تو گیرد  
 مهر از دل و جان آنکه بفرمان تو گیرد  
 تنها بهوای لب و دندان تو گیرد  
 تا چند بجسرت سر انگشت بدندان

### « راه مهر »

خوش آنکسانکه ره مهر در نور دیدند  
 کسی اگر چه نرسید از غم آنان  
 کشیده بار جفا از کسی نرنجیدند  
 دل آزردها بکوشیدند  
 نبود آنچه ز جام زمانه نوشیدند  
 بچشم لطف در احوال این و آن دیدند  
 نکرده ایزد یکتای را پرستیدند  
 بدان گروه که با خلق مهر ورزیدند  
 بر آن سریم که ورزیم مهر چون تنها



دلی نماند که از دست غم بجان نرسید  
 ز موج خیز بلا جان بدر نبرد دلم  
 غمی نماند که بر جان عاشقان نرسید  
 شکسته کشتی از این ورطه بر کران نرسید  
 فغان عاشق بیدل بر آسمان نرسید  
 ز جور تیر حوادث بآشیان نرسید  
 بداد سوختگان یار مهربان نرسید  
 نهفته ماند غم و گفته بر زبان نرسید  
 که تیر دشمنی چرخ بر نشان نرسید  
 که بر هزار نوا سنج نغمه خوان نرسید  
 که دل بکام از آن غنچه دهان نرسید  
 چه رنجهای که به تنهای نا توان نرسید  
 ز مست مهری دلدار و بیوفائی بخت

### « خاموشی »

من آن مرغ نوا سنجم که خاموشی نمیداند  
 از آن آشفته حالانم نسیم آسا من بیدل  
 ز خاطر مهر بانانرا فراموشی نمیداند  
 که جز با خاک کوی تو هم آغوشی نمیداند  
 بکوی دوست دل جز خانه بردوشی نمیداند  
 ره رستن کسی زینگونه مدهوشی نمیداند  
 من آن مرغ نوا سنجم که خاموشی نمیداند  
 همش گلرخان هر لحظه تنها در نوا باشم  
 چو کیسویت که پیوسته پریشانست بردوش  
 هوای چشم مستت تا باید هوش از سرها  
 به مشق گلرخان هر لحظه تنها در نوا باشم

## « خون دل و می ناب »

سوخست دل در آتش غم بر جگر آتش نماند	باده پیمائی که در ساغر می نابش نماند
باده پیمائی که در ساغر می نابش نماند	گو بجای باده هر دم خون دل ریزد بجام
دیده کز بیمهریت در شام غم خوابش نماند	ریخت جای اشک خون دل بد امان دمبدم
دل ز دریای غم جانان که پایابش نماند	با چنین طوفان و این موج خروشان چون دهد
طاقت هجران فزون بر جان بیتابش نماند	گر شکبیا نیست تنهادر غمش عیش مکن

## « اگر توانم »

عمر با آرزوی وصل تو سرخواهم کرد	گر دهد دست بر آن گوی گذر خواهم کرد
به گل روی تو پیوسته نظر خواهم کرد	دیده از دیدن آغیار فرو خواهم دوخت
ز آنچه باشد بجز این شیوه حذر خواهم کرد	عشق تو ساخته دمساز دل مهر گزین
من کجا غیر وفا کار دگر خواهم کرد	گر تو صد بار از آئین وفا برگردی
هر خیالی ز سر ایدوست بدر خواهم کرد	جز خیال تو که دمساز دل مشتاق است
تو مپندار که پروا ز خطر خواهم کرد	گرچه جانرا بره عشق خطر ها باشد
خانه صبر و سکون زیر وزیر خواهم کرد	تا همه شهر بدانند غم در شب هجر
پیش تیر غم تو سینه سپر خواهم کرد	سر سودائی خود در قدمت خواهم باخت

## « دل شکسته »

شکسته همچو دل بیقرار من باشد	دلی که بسته آنزلف پر شکن باشد
چنین که یار جفاجوی و دل شکن باشد	امید نیست که گردد درست کار دلم
بحکم آنکه دخت شمع انجمن باشد	بیا که بی تو فروغی بجمع یاران نیست
کجا هوای گل و بویه چمن باشد	جدا از آن گل رخسار مهر و زانرا
هوای بوسه از آن غنچه دهن باشد	بکام تا کی از آن لب رسم همیشه مرا
نه تاب زلف تو در سنبل و شکن باشد	نه لطف روی تو دارد گل همیشه بهار
بمشق آنکه هوا دار خویشتن باشد	قسم به مهر که تنهاد دوست بی خیر است

## « کار می و شادی خاطر »

وز جلوه رخسارش فرخنده بهار آید	خرم نفسی کز در آن لاله غدار آید
و ز جان غمینم می اندوهگسار آید	هر کار نهم یکسو در کار طرب کوشم

هرغم که بجان آید ازدوری یار آید  
گوئی که نسیم صبح از کوی نگار آید  
تنها چو بگوش از باغ آوای هزار آید  
کرگان نیمه شب ۵۵/۲/۳۰

آنها که بجان باشد مشتاق دلارامی  
عطر پرو دوش وی از باد سحر جویم  
در پای کلی بستان از لاله رخی ساغر

### «نوید وصل»

آئینه دار روی تو گشتم بصد امید  
زیباتر از گل رخ تو کس کلی ندید  
زان چهره بامداد جوانی چرامید  
گرچه گل وصال از آن هیچکس نچید  
نتوان بکام دل سخنی از لب شنید  
کز رنج دوریت دل عاشق نیارمید  
زوموی سرسپید شد وقامتم خمید  
کی پای می توان ز سر کوی تو کشید  
و زشاخ عمر مرغ جوانی مرا پرید

تاکی دهد بوصل تو دل داده رانوید  
گلزار دهر گرچه بسی گل پیروید  
گر جلوه توجلوه صبح شباب نیست  
دلرا ز گلستان وصال امید هاست  
این نامراد است مرا بس که هیچگاه  
آدام بخش خاطر من دامن اینقدر  
روی غمت سیاه که در بامداد عمر  
بر نام من اگر چه کشیدی قلم بحور  
تنها بهار زندگي آمد با تنها



وز بساده چاره جستم و دردم دوانشد  
بیگانه خومهم که به مهر آشنا نشد  
باما نگار بر سر صلح صفا نشد  
داغ محبت از دل خونین ما نشد  
آکه ز داغ و درد من بینوا نشد

دردا که دل ز غصه به مستی رها نشد  
بیگانه اوفتاد از اندوه عاشقان  
چندانکه راه مهر سپردیم و آشتی  
چندانکه سوختیم بشوق تولاله وش  
تنها مهی که دل بنوا بود در غمش

### «دل نا شکيبا»

ز بند غصه دلم را ره فرار نماند  
دلی که خسته شب های انتظار نماند  
دمی نرفت که چشمم سرشکبار نماند  
کلی نرست که خونین ز جور خار نماند  
چه غم که شد گل خندان و نو بهار نماند  
کسیکه در قدم دوست خاکسار نماند  
اگر بماند هم از دست هجر یار نماند

بجان خسته شکيبم جدا زیار نماند  
جدا ز دوست ندانم چه آیدش بر سر  
شیبی نرفت که آهم نرفت بر گردون  
دلی نبود که آزرده اش نساخت فراق  
بهار زنده دلان وصل روی دلدار است  
بچشم مردم آزاده سرفراز نکشت  
ز دست غیر امید رها ئیم از غم

بآپ بساده بشتیم کرد غم از دل  
بخون دل رقم عشق زد بیچهره زرد  
مخواه صبر ز تنها که در دلش آرام  
بجاست آینه ام را اگر غبار نماند  
که یادگار جز این از غم نگار نماند  
ز هجر دلبر و بیداد روزگار نماند

## «سست مهر»

گرم به بند کشی و رکنی ز دام آزاد  
گناه کس نبود گر زغم شدم دلخون  
زیاد یار فراموش گرچه افتادم  
اگر در آتش و آبم ز اشک و آه بجاست  
ز کامن که گشودم گره ز کار کسان  
بلطف تست بهر حال جان عاشق شاد  
مرادواست که از دست خود کنم فریاد  
نرفت مهر دلارام یکنفس از یاد  
که سوخت جانم و خاکم ز غصه شد بر باد  
خدایرا ز چه تنها کسی گره نکشاد

## «بیتابی دل»

نه بسویم نظری کرد و نه حالم پرسید  
خار حسرت شکند گردلم نیست شکفت  
آنکه پیوند وفا زو نتوانیم گسست  
هر چه گفتم نظری کن سوی این خسته نکرد  
میرود جان ز تن آن دم که رود یار از بر  
سوخت جان ز آتش اندوه بیتابی دل  
بود امید که بینم رخ آن مه روزی  
تو ندیدی ستم عشق چه گویم با تو  
نه بفریاد دل عاشق دلخسته رسید  
که به گلزار امیدم گل شادی ندید  
رشته مهر بیکبار ز دلداده برید  
هر چه گفتم بشنو ناله عاشق نشنید  
نه عجب گر شدم از جان بفرافش نوید  
بر شد آه از جگر و اشک بر خساره دوید  
این شب تیره اگر داشت زپی صبح سپید  
که زبد عهدی دلبر دل تنها چه کشید

## «چه خواهیم کرد»

عشق هر کس غیر تو از دل برون خواهیم کرد  
زنگ غم از دل بآب آتشین خواهیم شست  
گرزند صد بار و افزون راه دلها را بناز  
پای نه در بزم ما بینی که بی چون و چرا  
تابدانی کار هر کس نیست جانبازی بعشق  
گر نگردد بر مراد تیره روزان آسمان  
چون (مویذ) گفته (تنها) ترک عقل و هوش و دل  
هم بجان مهر ترا هر دم فزون خواهیم کرد  
چهره کلکون از شراب لاله گون خواهیم کرد  
کی حذر زان چشم مست پرفسون خواهیم کرد  
ترك جان و سرپای دوست چون خواهیم کرد  
مدعی راهم در اینره آزمون خواهیم کرد  
چرخ را بادست همت و از گون خواهیم کرد  
ما چو مجنون روی بصرای جنون خواهیم کرد

## «ای وای دل»

ای وای دل که دلبر راحت رسان ندید  
یکروز خوش ز دشمنی دلستان ندید

خون شد دلم از این غم و شاید که روز و شب	با خلق مهر کرد و یکی مهر بان ندید
دل مانند چشم برده صبح سپید لیک	از جلوه فروغ سحر که نشان ندید
کشتی شکسته ایست دل بیقرار من	کز موج خیر حادثه ره بر کران ندید
دل داده ای که دور از آن دلنوا زماند	جان و دل از گزند غمش در امان ندید
تنهای خسته داشت سخن هاز سوز هجر	اما به پیش غیر مجال بیان ندید

### «شور محفل دل»

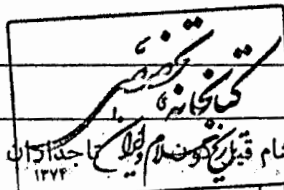
خیال ماه رویش هر شب از خوابم برانگیزد	بجان عشق ویم پیوسته شوری دیگر انگیزد
نوا ی مهر باشد آنچه در وصف لبش گویم	بیزم اهل دل شوری از آن هر دم بر انگیزد
همه شب تاسحر سوز در گنج جان و گدازد تن	از آن آتش که همچون شمع عشقش دسرا انگیزد
دهد بر باد یکسر آتش غم خرم من عمرم	ز خاکم گرد حسرت یار سنگین دل برانگیزد
زبانک نوشخوانان گوش گردون کر شود ساقی	از آن غوغا که در مجلس بدور ساغر انگیزد

### «دلبری راحت رسان کو»

کو دلبری راحت رسان تا بادلم یاری کند	درمان درد خسته ای از راه غم خواری کند
بیند دل غم پرورم و زتاب غم چشم ترم	سوزد دلش بر حال من کمتر دلازاری کند
در بند حسرت بنگر دجان بغم پابست من	باشد که آزادش دمی زینسان گرفتار کند
دارم دلی در عشق تو یکباره از خود بیخبر	تا کی ازین خواب کران آهنگ بیداری کند
شب زنده دار کوی غم هر شامگاهان تاسحر	دور از مهر و رخسار تو چون مرغ حق زاری کند
پویم طریق دوستی اما نه بینم دوستی	دارم وفا و نیست کس بامن وفاداری کند
شیرین ماهر گز سخن بامان گوید از وفا	تا تلخ کام عاشقان زین تلخ گفتاری کند
تنها بود چون جام می خونین دل از بیداد غم	کو باده کز غم جان دها با جام گلناری کند

### «خانه خراب عشق»

بسته آن طره پر پیچ و تابم کرده اند	دور در هجرانش از آرام و خوابم کرده اند
خانه چشم مرا بنشانده در سیلاب اشک	بیوفایاران چه خوش خانه خرابم کرده اند
روی راحت کسی بینم تا دلازاران بجور	بسته بند غم و دام عذابم کرده اند
خود نیاورده مرا در جمع یاران در شمار	خسته از رنج و عذاب بی حسابم کرده اند
کرده با اغیار در ساغر شراب لاله گون	در میان آتش حسرت کبابم کرده اند
تا نه بندم دل به بحر موج خیز آرزو	دل تهی از مهر امیدی چون حبابم کرده اند



گشتمام چون مرغ شب دمساز شام قیامی خونم <sup>تاجداران ۱۳۷۶</sup> روی همچو آفتابم کرده اند  
در هوای سنبل زلف و گل رخسار دوست بهره چشم اشکباری چون سحابم کرده اند  
خاطر م باشد ازین ناساز طبعان در خروش بلبلم دددا که دمساز غرابم کرده اند  
افکنند آتش بجانم مهربان یاران چرا گر نظر از مهر بر چشم پر آستم کرده اند  
عاشقی را این بد آئینان گنه بشمرد اند عیبجویی هر دم از کار ثوابم کرده اند  
تلخ میگیرم چو مینا از چه از بیدادشان گر نه خونین دل چنان جام شرابم کرده اند  
جان بناکامی دهم تنها چرا زان توش لب گر به بوسی گلمذاران کامیابم کرده اند

### « فروغ مه و پرتو جام »

تادلم حسرت آن زلف پریشان دارد سرسودائی من کی سر سامان دارد  
بی فروغ مه رخسار تو و پرتو جام این شب تیره میندار که پایان دارد  
بر سر کوی تودارد گذری باد صبا یا نسیم سحر آهنگ گلستان دارد  
تا نثار سمن و لاله کند ابر بهار بس کهرهای درخشان که بدامان دارد  
غیر تنها که بسوزد بغم لاله رخی هر کسی موسم گل خاطر شادان دارد

### « بوستان امید »

دست عدو زدامن مهرت بریده باد خارش بدیده بی گل رویت خلیده باد  
گرچه بهار زندگیم از توشد خزان گل ها بوستان امیدت دمیده باد  
گرچه زمین بشادی دشمن رمیده ای اندوه روزگار زجانت رمیده باد  
تنه های خسته را بصفای گل رخت گیتی بسان گلشن مینو دمیده باد

### « اگر خبر داشتی »

گرت خبر زغم جانگداز یاران بود ز روی مهر نگاهی بداغداران بود  
سر آمد ای گل نوخیز روز دیدارت که در شتاب چنان دولت بهاران بود  
بنا امیدیم از خویشتن نمی راندی اگر ترا نظری بر امیدواران بود  
در آرزوی گل رویت ای بهار امید مرا ز دیده روان اشک همچو باران بود  
فریب نر گس مست فسونگرت نازم که رهزن دلستان و هوشیاران بود  
سرم پپای تو افتاده بود از سر شوق از آنکه در دره عشقت ز خاکساران بود  
جدا ز مهر جمالت از اختر اشکم شب سیاه جدائی ستاره باران بود  
مکیر از سر این تیره روز سایه مهر که در طریق محبت ز جان سپاران بود  
به بیقراری تنهانیدی از چه بلطف ترا اگر سریاری به بیقراران بود

## « گناه از دل گناه از روزگار »

دل من مهرش اختیار کند	چو رچندانکه بیش یار کند
یـسـاد یـاران یـقـرار کند	آنکه طاقت زجان ربود کجا
گله از دست روزگار کند	که ز دلدار دل بنالد گاه
که دل از عشق داغدار کند	لاله وش چهره بر فروخت نگار
در خزان یاد نو بهار کند	گشته پیرانه سر دلم عاشق
باغمی کان مهم دچار کند	هست پیوسته جان تنها خوش

## «عاشق کشی»

خانهٔ عمر مرا ویران کنند	گلرخانم خسته هجران کنند
خود نه یاد از یادهم پیمان کنند	برده اند از یاد عهد دوستی
باز بینم جو رصدا چندان کنند	هرچه گویم بیش از بیدادشان
گوش بر گفتار بدخواهان کنند	نیکخواهانرا بیازارند دل
روی تا از عاشقان پنهان کنند	روزخوش پوشد رخ از دلدادگان
نیست تا عاشق کشی زینسان کنند	دردلی آرام و در جانی شکیب
درد عاشق تا مگر درمان کنند	حال دل گفتیم با نوشین لبان
مشکل تنها کجا آسان کنند	فارغند از روزگار تیره ام



گذرد روز و شبی بر من و مشکل گذرد	بینوایدوست ندانی چه بر این دل گذرد
زانچه دور از تو برین عاشق بیدل گذرد	هر که رادل رود از دست خبردارد و بس
وقت ضایع شودش عمر بیاطل گذرد	آنکه بی عشق کند زندگی خود سپری
برق بیداد تو آنرا که بحاصل گذرد	گردد از درد من سوخته خرمن آگاه
که مرا زورق جان بیتو بساحل گذرد	غرقه در بحر بلا بودن از آن نیکوتر
زانچه از دست غمت بردل عاقل گذرد	هست دیوانهٔ عشقت بدل و جان ایمن
کزمن و حال دل غمزده غافل گذرد	دوست را نیست تو گوئی نظری بر تنها

## « چشم امید »

بروی دوست مرا باز گشت چشم امید	بچشم لطف در احوال ما اگر چه ندید
که قدر دوست ندانست و مهر او نکزید	نبود مهر و وفا را بها بدیده وی



بگفت آنکه چو شب راز من نهان دارد  
گر است دیده ز بس خون جدا از آن گل روی  
بهار ما سپری گشت و کس نمی بینم  
کدام غصه جانکاه بود کز بدبخت  
بیارمی که کنم چهره سرخ با می سرخ  
بجو رگر چه دلم خست و جان تنها سوخت

چو روز پسرده زکالم بنزد غیر کشید  
چه لاله ها که بدامان زاشک سرخ دمید  
که تا دهد بوصول دگر بهار نوید  
نکرد خسته روان من و بدل نرسید  
کنونکه موی سیاهم ز غصه گشت سپید  
هنوز از کرم دوست نیستم نوید

### «نابسامانی»

نابسامانی کار دل من یار ندید  
آنکه بامهر رخش خانه دل روشن بود  
بجفائی که رسد رنجه مشو از یاران  
بیش و کم اینقدر از حال دل خود دانم  
با همه خلق نمی بود بجز راه وفا

دل بجان آمد و آنشوخ فسونکار ندید  
روز مادور ز رویش چو شب تار ندید  
که به گلزار جهان کس گل بیخار ندید  
که ز کس مهر و وفا اندک و بسیار ندید  
گرچه تنها بجهان یار وفادار ندید



بشام هجر سیه روزیم کسی داند  
چنین که راندم از خویش یار عهد شکن  
دلم بخویش بلرزد چو برگ در کف باد  
بدلفریبی و ناز است صد ره از گل بیش  
من آن نیم که برنجم ز جور جان آدام  
نخیزد از دل خونین خروش بیتابی  
روم بکویش اگر خواندم بناز اما  
خوش آن زمان که بیاید نگار و در قدمش  
بیا و درد مرا چاره کن که غیر از تو  
ز سست مهری دلدار و سختکوشی چرخ

که بی نصیب ز دیدار مهوشی ماند  
سزد که دیده بدامان سرشک خون راند  
نسیم تازی از آن طره چون بجنباند  
خطا است گویم اگر چهره ات بگل ماند  
هزار بار فزون گر دلم برنجانم  
بلطف یار اگر در کنار بنشاند  
چو روکنم سوی جانانه رو بگرداند  
بشوق عاشق مشتاق سر بیفشاند  
ز چاره درد مرا هر طبیب درماند  
رسید بر سر تنها چه ها خدا داند

### «روحنواز»

لملت چو باده روحنواز آفریده اند  
دیدار دلفروز تو چون بامداد وصل  
گر آفریده اند ترا از برای ناز  
تا پای بست مهر تو گردم ز جان و دل

رویت بلطف چون گل ناز آفریده اند  
اندوه سوز و رنج گداز آفریده اند  
مادر هم از برای نیاز آفریده اند  
چشم دلم بروی تو باز آفریده اند

خوکن دلا بشادی و اندوه عشق یار  
تنها تو دمز عشق ندانی که رازها  
کاین راه پر نشیب و فراز آفریده‌اند  
دلداد را برده راز آفریده‌اند  
راه قم و تهران ۷ شوال ۱۳۹۶



گرش خبر ز سیه روزی دل من بود  
حکایت دل خونین بجمام گفتن به  
کمره گشای مه من ز مشکل من بود  
که در شبان غم او یار یکدل من بود  
جز این چه حاصلی از سعی باطل من بود  
همین ز گلشن ایام حاصل من بود  
همیشه نقش رخت در مقابل من بود  
می از کف دگری زهر قاتل من بود  
در این طریق وی استاد کامل من بود  
چو لاله سوختن و ساختن بداغ فراق  
کجا ز دیده رود آنکه شد زپیش نظر  
شرنگ از کف جانانه داروی جانبخش  
سخن ز ناصح مشفق گرفت تنها یاد

### « اندوهگسار »

کس آگاه از حال زارم نبود  
بمن داشت مهری گر آن ماهرو  
جز این چنین روزگارم نبود  
جدا از تو در شام تارم نبود  
امیدی بدیدار یارم نبود  
کس آگاه از حال زارم نبود  
بجز اختر اشک روشنگری  
نوید وصالم همیداد لبک  
چو تنها زغم بود دل خون ولی

### « اوداند و بس »

خداست با خبر از آنچه بر سرم آید  
هزار بار بریزد بجور اگر خونم  
از آنچه بر سرم از هجر دلبرم آید  
جفای یار نشاید که باورم آید  
ز دست غیر تنالم که آید آنچه بر سر  
نماند طاقت هجران دلنوازم بیش  
مدام نقش رخش در برابرم آید  
نهایت چهره اگر دلستان ز مشتاقان

### « آغوش تهی »

کی سزد یاران که از خاطر فراموشم کنید  
بر لب آمد خلق را جان از خروش و ناله‌ام  
وقت آن شد تا بجامی مست و مدهوشم کنید  
لب نهیدم بر لب و یک لحظه خاموشم کنید  
دوستان آئید و با شادی هم آغوشم کنید  
چند آغوشم تهی ماند ز یاران عزیز

ساغر م سازید سرشار از می اندوه سوز      دمدم از باده شادی قدح نوشم کنید  
خاطر تنهاست تنها شاد با یاد شما      کی سزد یاران که از خاطر فراموشم کنید

### «نگاه مهر»

گر نگاهی سویت افکندم ز روی مهر بود      ور بهستی دل بیستم هم بیوی مهر بود  
خوش صفائی بود جانرا از فروغ دوستی      تا مرا سرمستی از جام و سپوی مهر بود  
خرم آن بزمی که بود آنجا بگردش جام عشق      ای خوش آنم حفل که آنجا گفتگوی مهر بود  
گر چه امید وفا میرفت کمتر زین کسان      از همه خلق جهانم آرزوی مهر بود  
تا از این ظلمت سرا تنها رهد بانور عشق      بینوا دل روز و شب در جستجوی مهر بود

### «راه عاشق و پای همت»

جز بهمهر این دل دیوانه در آن ماه ندید      که فروغی بمن از مهر جمالش ندید  
راه بر گلشن وصلش دل سرگشته نبرد      هر چه افزون ز پی یار گلندام دوید  
پای همت بره عشق بکار آید و بس      که نه این راه توانند بهر پای برید  
پیش رویت ننماید رخ خوبان دگر      ماه را جلوه نباشد چو بر آید خورشید  
روز دل گشت سیه دور از آن مهر جمال      نه شکفت است شد از غصه گرم موی سپید  
حالی امید وصال نبود تنها را      تا کی از مهر جمالت دمدم صبح امید

### «تارما نبود»

جانانه را خبر ز دل زار ما نبود      آن سست مهر ماه شب تار ما نبود  
سنگین دلی که دوست زدشمن نمیشناخت      گفتند یار ماست ولی یار ما نبود  
غیر از دلی که لاله صفت بود داغدار      هر کر گلی شکفته بگلزار ما نبود  
تنها گلی که خنده بلب داشت غنچه‌وش      یکدم بفکر دیده خونبار ما نبود

### «نور باده»

گوش به‌ماشق آزرده دل نظر باشد      چرا ز حال دل دوست بیخبر باشد  
چرا سپرد روی کاندرا آن شود گمراه      گرم به‌مشق دلی عاقبت نگر باشد  
بنور باده شب تار خویش روشن کن      چه باک اگر شب دل داده بی‌سحر باشد  
صفای خاطرش آئینه‌سان نصیب افتد      چراغ مهر در آن دل که نور و در باشد  
بکوش تا که وفاجوی دلبری جویی      در این زمانه نشان از وفا مگر باشد  
بسان لاله دل من بسوزد آگاهست      کسی که داغ غمش بیتوبیر جگر باشد

چه آفتی تو که سرگشتگان کویت را  
دل از تو گرچه شب و روز دشمنی بیند  
گرت غمی رسد ایدل مباح در تب و تاب  
من آن نیم که بیندیشم از خطر تنها  
مدام صبر کم و عشق بیشتر باشد  
براه دوستی و مهر دهنسپر باشد  
مگر نهال وفا را جز این ثمر باشد  
براه عشق بجان گرد و صد خطر باشد

## « بخت رمیده »

کس با خیر ز سوز نهانم نمیشود  
در داکه کارگر بدل سخت دلستان  
بر تافته است رخ رمن آن ماه سست مهر  
این خود چه آتش است که بر جان داغدار  
سودای غنچه دهنش دارم و مدام  
پیوسته گز چه دیده ام از دوست دشمنی  
تنها چگونه عمر بشادی بسر برم  
وز غم دمی ها دل و جانم نمیشود  
سیل سرشک و آه و فغانم نمیشود  
بخت رمیده رام از آنم نمیشود  
خاموش ز این سرشک روانم نمیشود  
حرفی جز این روان بزبانم نمیشود  
یکدم بشکوه باز دهانم نمیشود  
کز غم دمی رها دل و جانم نمیشود

## « درسرای دوست »

بیا که نیست مرا جز تو آشنای دگر  
کنونکه دادرش خستگان تو باشی و بس  
سیاه روزی من بین کرین کمند بلا  
بیوی آنکه بیوی تو تازه گردد جان  
بکوی دوست هم از عشق رهبری جوئیم  
کسی بجز تو شکیم ز جان و دل نر بود  
سخن ز ناصح مشفق گرفت تنها یاد  
بکوی مهر وفا یار رهنمای دگر  
کجا سزد که بکوبم درسرای دگر  
نرسنه گشت دلم خسته بلای دگر  
بجز هوای تو نبود مرا هوای دگر  
که غیر از و نشناسیم رهنمای دگر  
از آنکه نیست مرا جز تو دلر بای دگر  
که هم چو وی نشناسد سخن سرای دگر

## « مهر حیدر »

بجز تو مهر نبستم بدلر بای دگر  
ازین چمن چو برفتند ندمه پردازان  
بهر کجا گذری خسته غمی بینی  
شدند جمله یاران و یکدلان زین بزم  
ازین طبیب نمایان کجا بچاره دسی  
مدد ز حیدر کرا رجوی و بس که جز او  
چراغ مهر و لایش بجان فروزان کن  
که بود گلشن حسن ترا صفای دگر  
بهیچ روتوان یافت همنوای دگر  
بجز من و تو مگو نیست مبنای دگر  
مرا نماند جز اندوه آشنای دگر  
طیب دیگری ایدل بچو دوای دگر  
ز کار بسته نجوئی گره گشای دگر  
مگر به بینی تنها بدل صفای دگر

## «چشم دل»

نگاه تست بما چشم دل بجای دگر	بغیر من مکرث باشد آشنای دگر
بیا بیا که بهار امید را بینم	بجلوه گل رخساره ات صفای دگر
اگر چه دم زوفا میزنند بسیاری	بغیر من مطلب یار باوفای دگر
بگنج خانه گیتی است پر بها گهران	ولی بود گهر عشق را بهای دگر
فراغتی که نیاید درین سرای بدست	مگر بدست بیاریم درسرای دگر
نیم زجور رقیب ارچه درامان تنها	زکوی درست نخواهم شد بجای دگر

## «بود و نباشد دگر»

مرغ دلم درنوا بود و نباشد دگر	خاطرم ازغم رها بود و نباشد دگر
بامن آزرده جان دلبر نامهربان	برسر صلح و صفا بود و نباشد دگر
آنکه دل از کفر بود شور و نشاطم فزود	با غم ما آشنا بود و نباشد دگر
پیش بت نازنین گلرخ و نازآفرین	مهر و وفا را بها بود و نباشد دگر
آنکه بعشقت مرا بسود دلی مبتلا	آگه از این ماجرا بود و نباشد دگر
مولوی ناتوان ازغم دوری بجان	زاتش هجران رها بود و نباشد دگر



جان نالانرا نباشد جز توجانانی دگر	یا بشام تار هجران مهر تابانی دگر
چون بنفشه داغدارانند در این بوستان	گر نباشم من بود سردر گریبانی دگر
هر دم انگیزد طریقی نو بکار عشق دوست	تا زند راه دله اشق بدستانی دگر
نو بهار است و جهان سرسبز و هر سو گلشنی	گر نشد این باغ جویم ده بیستانی دگر
گلبن حن ترا باشد هزاران خوشنوا	گر شوم خاموش من باشد نواخوانی دگر
نو بهار انرا غنیمت دار و درشادی بکوش	تا کجا بارد گر بینی بهارانی دگر
رنج دلرا نیست جز نوش لب را حترسان	درد جانرا نیز جز وصل تو درمانی دگر
ساز دوشن شام تنهارا بدان خورشید روی	زانکه او را نیست جز تومهر تابانی دگر

## «چمن آرا»

این چمن جز تو ندارد چمن آرای دگر	سرو دلجوی دگر نوکل رعنای دگر
نه از آن می که توی مستم مست و خراب	مستی دلشد گمانست ز صهای دگر
نبود آرزویم در ره مهرت بجز این	که نباشد ز توام جز تو تمنای دگر
من بسودای محبت ره هستی پویم	کز ترا هست درین مرحله سودای دگر

گـذـرانیـم بـامـید هـزادان فـرـدا  
جز من امروز که در عشق و وفا تنهایم  
تا کجا راه بجوئیم به فردای دگر  
در وفا نیست بسودای تو تنهای دگر

### « سر اخلاص »

زندگی برخی دیدار تو سازم آخر  
زاتش دوری تو شب همه شب همچون شمع  
بی خبر زین که من دلشده را چیست نیاز  
دور از آن طره که کار دلم آشفته ازوست  
با چنین پرده دریا که کند اشک روان  
روی بیگانه وش از عاشق بیدل بر تافت  
با چنین آتش سوزان که بجان تنهاراست  
سر اخلاص بسودای تو بازم آخر  
گر نسوزم من آزرده چه سازم آخر  
کشد آنشوخ جفا پیشه بنازم آخر  
هم پایان نرسد شام درازم آخر  
هست پیدا که فتد پرده ز رازم آخر  
بیوفا دلبر بیگانه نوازم آخر  
من دلباخته چون موم گدازم آخر

### « دشمنی »

ترا که گفت که با دوست دشمنی سر گیر  
چو جام تا دل عاشق ز رشک خون گردد  
ز بزم خویش بران بیدل صفا جو را  
دلا گرت هوس رستن از غم دنیا ست  
مگر کنی دل سنگین دلستانرا نرم  
مگیر دل ز دلارام و همچنان تنها  
طریق مهره پیمای و راه دیگر گیر  
کنار غیر نشین با رقیب ساغر گیر  
رقیب تیره درونرا به مهر دربر گیر  
بشادی رخ دلبر قدح مکرر گیر  
بجان آن صنم ای سوز آه من درگیر  
ببوسه از لب دلدار کام دل بر گیر

### « نیکوتر و دلجو تر »

آفرین بر خارش کز گل است نیکوتر  
گر من بخوشبوئی شهره جهان باشد  
گرد آن گل رویند گرچه نغمه پردازان  
دیدم آن نیکو رویان در جهان بسی اما  
سرو قامتش از سرو اوفتاده دلجو تر  
از من بود صدمه زلف یار خوشبو تر  
در هوایش از من نیست بلبلای نواگو تر  
زان رخ نکو تنها کس ندید نیکوتر

### « طعن رقیب و غم عشق »

تا چند توان سوخت به بیداد تو دلبر  
فریاد من از طعن رقیب و غم عشق است  
شیرین من خسته دلی گرتو با فسون  
آیین وفا شد مگر از یاد تو دلبر  
باری بود از دست که فریاد تو دلبر  
اینک من سودا زده فرهاد تو دلبر

ای کاش دلم هیچ زمان شاد نگردد  
تنها ز جفايت نکند هیچ شکايت

گر هست بدین شاد دل شاد تو دلبر  
افتاد ز پا گر چه ز بيداد تو دلبر

### « مدعی »

مدعی ما را نخواهد در کنار یکدگر  
نیست غم را زهره تا یا بدظفر بر اهل دل  
هم در آن گلشن که باید بر سر هم گل فشاند  
گلشن امید را کردن خزان شایسته نیست  
زندگانی را دهد لطف و صفای دیگری  
ذره ای باشیم اگر هم بگذریم از مهر و ماه  
روز ما چون شب سیه زان شد که تنها نیستیم

دوستار یکدگر غمخوار و یار یکدگر  
ما بجان باشیم اگر انده گسار یکدگر  
بس خطا باشد اگر باشیم خار یکدگر  
چون توان بود از صفا باغ و بهار یکدگر  
چون دودیده زیستن خوش در جوار یکدگر  
گر شویم از راه یاری خاکسار یکدگر  
پرتو افشان اختری بر شام تاریکدگر

### « هستی گداز »

کو آتشی ز مهر تو هستی گداز تر  
آخر یکی نظر سوی اهل نیاز کن  
از بلبلان زمزمه پرداز گلشن  
تنها بودا گر چه بسی شام بی سحر

یا در قمار عشق ز من پاکباز تر  
ای چاده ساز همه کس بی نیاز تر  
ای گل من شکسته دلم نغمه ساز تر  
از هر شبی است شام جدائی دراز تر



خوشنوا یا نرا نه بینم شور و آوازی دگر  
لاله رویا نراست گر چشمن با فسون آشنا  
سازیم مهری زنند این بی وفا یاران مدام  
گیرم از افسون این نوشین لبان تنهادند

نیست گلزار طرب را نغمه پردازی دگر  
نر کس مست ترا یا بزم فسون سازی دگر  
بعد از این بایست جستن یاردم سازی دگر  
میزند راه دلش را باز طنازی دگر

### « شامی سیاه و روزی سیاهتر »

شامی سیاه دارم و روزی سیاهتر  
بسیار غم بدور جهان دیده ام ولی  
بهبود چون پذیردم احوال چون شود  
تنها جدا ز مهر رخ یار مهربان

از من مجوی در شب غم بی پناهر  
ز اندوه عشق نیست غمی صبر کاهتر  
هر دم ز ترکتازی غمها تیساهتر  
روزی سیاه دارم و شامی سیناهتر

### « خسته تر از همه »

امشب من شکسته دلم دل شکسته تر  
دلها بخون نشست زبیداد تو ولی  
دلها بخت تیر جفای نگار لیک

افسرده روزگار تر و زار و خسته تر  
زین دل مجودا ز تو در خون نشسته تر  
تنها مجوی زین دل بیتاب خسته تر

## « دور از وفا »

من غریب کوی یارم زاشنا یکبارہ دور  
 ساخت دست هجر از دلبر مرا یکبارہ دور  
 یار که دمساز محبت از جفا یکبارہ دور  
 هر که در اینی فتاده ست از صفا یکبارہ دور  
 بنده ای را بنده باشد از خدا یکبارہ دور  
 زانکه زین محفل بود شور و نوا یکبارہ دور  
 مانده از گلزار مرغ خوشنوا یکبارہ دور  
 کن غم دیرین ز دلها ساقیا یکبارہ دور  
 تا دلی تنها نگردد از هوی یکبارہ دور

بسته دل بر مهریاری از وفا یکبارہ دور  
 تا بیکبار از غم هجران رسد جان برلیم  
 آرزومند وفا جو دلبری باشم بجان  
 نیست در آئینه دلها نشان از نور مهر  
 رستگار افتد کجا قومی که از روی هوس  
 جای خاموشان بود امروز بزم اهل دل  
 هر کجا ز اغی در افغان باخروشی دلخراش  
 ساغری بخشا به مخموران و بایک جرعه می  
 کی بر اوتا بد فروغ رستگاری یکنفس

## « بنگر »

باشك دیده و فریاد وآه من بنگر  
 که ساخت زلف سیه داماد من بنگر  
 فزونتر از همه عالم گناه من بنگر  
 به مهر طلعت آن مه نگاه من بنگر  
 دل شکسته و حال تباه من بنگر  
 بیا به مهر و بشام سیاه من بنگر

بیا به مهر به شام سیاه من بنگر  
 ز به فسادن دلرا عجب مدار آنرا  
 گناه باشد اگر عاشقی بکیش شما  
 مخوان تو مهر پرستم ولیک از ده شوق  
 مباش غافل ازین خسته جان و دور از دوست  
 مرو بقهر و زتنها متاب رخ ای ماه

راه تهزان آمل ۵۵/۱/۳۱

## « نسیم بهار »

بر مشام جان رسد عطر طرب خیز بهار  
 گشت گوهر بارتا ابر کهر ریز بهار  
 جیب باغ و راغ را دست سمن بیز بهار  
 بوی جان بخش گل و چهر دلاویز بهار  
 نقشبار فرو دین و رنگ آمیز بهار  
 کرمی شادی بود پر جام لبریز بهار  
 در هوای تازه روی و شادی انگیز بهار

میوزد هر دم نسیم شادی انگیز بهار  
 دامن گلزار را پر لؤلؤ شهسوار ساخت  
 چون بردوش نکویان عطر افشان ساخته است  
 میکشد صاحب دلان را جانب گلزار و دشت  
 هر کجا نقشی برنگ تازه آرندت بچشم  
 بانگ نوشا نوش مستان دمبدم آید بگوش  
 کی روا باشد که تنها روترش سازی زغم



## چشمهٔ حیات

ای طره ات زطرهٔ سنبل بتاب تر  
 هر چند کامیابی مارا نخواستی  
 آباد بادخانه ات ایدوست گر چه ساخت  
 زین بیش تانها و فابار ور شود

وز چشمهٔ حیات لب دیر یاب تر  
 هر دم شوی ز جام طرب کامیاب تر  
 بیمهری تو خانهٔ صبرم بخراب تر  
 پیوسته باد چشمهٔ چشمم پر آب تر

## نغمهٔ دل

نغمه ای بهر دل ما بنواز  
 دارد آهنگ محبت سازت  
 تا یاری دل عشاق بوجد  
 چون بر آئی زپی نغمه گری  
 تادهی شور دگر مجلس را  
 میدهد مژدهٔ دیدار بهار  
 مرهم زخم دل ما باشد  
 بشین بامن و سازی بنوا

ای نواز شگر دلها بنواز  
 نغمه ای بهر دل ما بنواز  
 از سر شور نواها بنواز  
 هم بیاد دل شیدا بنواز  
 یا گشا لب بنوا یا بنواز  
 بصفا پیک صبارا بنواز  
 نغمهٔ ساز تو جانا بنواز  
 از برای دل تنها بنواز

بوصل دوست نویدم نمیدهند هنوز  
 دریغ و درد که خورشید طلعتان از مهر

کلی زباغ امیدم نمی دهند هنوز  
 نشان ز صبح سپیدم نمی دهند هنوز

## « هیوز »

دارم دلی زدست غمت در فغان هنوز  
 جایی نه تا به بستر راحت نهم سری  
 کو دوستی که دادستاند ز دشمنم  
 مویم سپید گشت و امید حیات هست  
 با اینهمه ستم که بدیدم ز مهوشان  
 بی گریه دور ازو نفسی بر نیآورم

باشد ز دیده سیل سرشکم روان هنوز  
 آواره ام چو طایری از آشیان هنوز  
 خون میخورم ز دشمنی دوستان هنوز  
 خاکستری بجاست ازین کاروان هنوز  
 باشم براه مهر نکویان روان هنوز  
 تنها از اینغم است سرشکم روان هنوز

## « غنچهٔ خو نین »

چو غنچه بیتو بخون دلم نشسته هنوز  
 امید ز ندگیسم نیست در غمت آری

مرا بسروی در شادیست بسته هنوز  
 مرا دلی بود الفت زجان گسسته هنوز

ز تاب غم نرهد جان ناتوان یکدم  
بداغ هجر بسوزد دل شکسته هنوز  
نباشدش سردرمان درد سوختگان  
که مرهمی نگذارد بزخم خسته هنوز  
بسان طایر در خون طپیده نالد زار  
دل رمیده از بندغم نرسته هنوز  
بیاکه با همه بیمهری تو چون تنها  
مرا دلی است زبند وفا پرسته هنوز

### «رنج مشتاقی»

جام گشت از می تهی مستی بود باقی هنوز  
دلستان شد ماند دردل رنج مشتاقی هنوز  
مهرورزان را نه بینم دل تهی از یاد تو  
ماه من محفل فروز بزم عشاقی هنوز  
باز تاکی بامن بیدل به پیمائی قدح  
چشم بردست تومی باشد مرا ساقی هنوز  
بیقرارم گرچو تنها عیب من چندان مکن  
دارم آشفته خاطر درد مشتاقی هنوز

### «آتش شعله ور»

آتش عشق تو بردل شعله ور بینم هنوز  
لاله آسا داغ حسرت بر جگر بینم هنوز  
پرتوی بر ما نمی تابد زمهر روی دوست  
شام تارک جدائی بی سحر بینم هنوز  
ذره ای از مهر جان آرام دردل کم نشد  
بر وصال دلبرش مشتاقتر بینم هنوز  
بامن بیدل نیاید بر سر مهر آن صنم  
ناله عاشق در آن دل بی اثر بینم هنوز  
سست مهری را کزو سامان پذیرد کاردل  
از پریشان روز گاران بی خبر بینم هنوز  
شمع وش تنها گزیری نیستم از سوختن  
کاتش سودای جانانرا بر سر بینم هنوز

### «بی همزبان»

بی نصیبم زان لب جانپور شیرین هنوز  
تلخ چون زهر است در کام می نوشین هنوز  
هر شب از بی همزبانی سرگذشت خویش را  
درفراق دوست گویم بامه و پروین هنوز  
کس زیاران کهن یکره نرسد حال من  
بر سر بیمهریست آن همدم دیرین هنوز  
نیست آمیدی که باخود بر سر لطف آدمش  
ناله را نبود اثر در آن دل سنگین هنوز  
ترکتازدی بود این نوبهارانرا ز پی  
نیست ایمن گلشنی از غارت گلچین هنوز  
رنج تنهایی است تنها در شب غم یار من  
نگذرد آری مرا کس بر سر بالین هنوز

### «ستاره شب تاریک»

بتان بکشته بیداد نگذرند هنوز  
بچشم لطف یرین خسته ننگردند هنوز  
بیاورند بلب جان ما ولی بزبان  
حدیث سوخته جانان بیاورند هنوز

که فارغ از غم این تیره اخترند هنوز	ستاره شب تاریک من کجا کردند
طریق دوستی و لطف نسپرند هنوز	مدام بر سر بیمهریند و بد عهدی
نرفته اند ز دل در برابرند هنوز	بگفته اند اگر چند ترک من بجفا
که سوی مازده لطف ننگردند هنوز	خبر ز محنت تنها نکور خانرا نیست

## « ناز و عتاب »

دل ز بیداد غمش خانه خرابست هنوز	دوست بامن بسر ناز و عتابست هنوز
دیده اختر دل داده بخوابست هنوز	گردش دور فلک نیست بکام یکره
دل ز بیمهری وی در تب و تابست هنوز	نر گس عشوهر گرش رهن آرام و شکیب
که گل عارض دلبر بنقابست هنوز	غنچه هوش نیست زخوین دلیم هیچ گزیر
کوشش دل بر هوش نقش بر آبست هنوز	دست بر دامن وصلش نرسد تنها را

## « خدا داند و بس »

تا چه بینیم ز دلدار خدا دادند و بس	بکجامیکشدم کار خدا دادند و بس
تا چه آرد بنظر یار خدا دادند و بس	ما بر آنیم که باوی ره یاری پوئیم
در ره آن گل ییخار خدا دادند و بس	چه ستم ها که ببیند دل من از گلچین
بامنش فرصت دیدار خدا دادند و بس	طالب وصل نگاریم کجا دست دهد
درد این یار وفادار خدا دادند و بس	بیوفایار دلم خست و در اینغم تنها

## « حال ما بپرس »

بیگانه خو مباش غم آشنا بپرس	ای بر کران ز بحر بلا حال ما بپرس
از بیدلی که هجر فکندش ز ما بپرس	مگذار تا زدست روم در غم فراق
آئینه روی من ز طریق صفا بپرس	از تیره روزی من در دست غم زبون
از درد این ز راحت و شادی جدا بپرس	تنها قرین رنج و غم آمد ز دوریت

## « مستی و بیخوشی »

هم آتش مهرت بدل غمزده خاموش	هر گز نشود نام تو از یاد فراموش
چندانکه کند عهد کهن یار فراموش	ما را نرودمهر و وفا هیچگاه از یاد
در آرزوی آن لب میگون قدح نوش	عمریست که چون غنچه دلم غرقه بخونست
یک لحظه بآرام دل غمزده ام کوش	پیوسته بازار من خسته چه کوشی
کیسو کنی از ناز پریشان بسر دوش	سازی مگر م خاطر مجموع پریشان

از مستی و ییخویشنی قصه کن آغاز  
با محنت چانسوز هم آغوش بود دل  
جان رفت برون از تن و بیرون نشد از سر  
هر کس شده ییخویشتن از گردش جامی

چون نیست سروکار مرا با خرد و هوش  
تا با تو صم دست نیساریم در آغوش  
اندیشه آن نوش لب و سیم بنا گوش  
تنها زمی عشق منم سرخوش و مدهوش

### « از ییگزل »

گر خون دلم کند بساغر  
آن نرگس مست اگر کسی دید  
زهرست بکام من می ناب  
بی مهر رخت سیاه روزیم  
تنهاست ز تاب عشق بیتاب  
خیزد هم از آن زدل خروش

جای می ناب باد نوش  
یکباره ز سر برفت هوش  
دور از لب نوش باده نوش  
از عاشق بینوا مپوش  
خیزد هم از آن زدل خروش

### « آرزوی خوش »

ای گلشن جان بیوس تو خوش  
تا آرزوی تو خود چه باشد  
زانه که خوش است اهل دل را  
خوش داری اگر کشی بخونم  
از هر سخنی بگوش ما راست  
گر چه اثری نیابد از تو

گلزار طرب بروی تو خوش  
دل را بود آرزوی تو خوش  
ماراست رخ نکوی تو خوش  
آیم صنما بسوی تو خوش  
وصف تو و گفتگوی تو خوش  
تنهاست به جستجوی تو خوش

### « کاش »

مهرورزان را مکان در کوی جانان بود کاش  
نغمه پردازان رهائی بسته از دام بلا  
از قفس فریاد غم پرور نمیآمد بگوش  
خاطر مجموع میآمد نصیب اهل دل  
دامن رنگین نبود از اشک خونین لالهوش  
از سیئه روزی نباشد تا دل تنها بیتاب

مشکل دل از وصال دوست آسان بود کاش  
بلبل خوش نغمه را ره در گلستان بود کاش  
مرغ شادی از طرب هر دم نواخوان بود کاش  
روزگار عاشق بیدل بسامان بود کاش  
چون گل آن آرام جان ما را بدامان بود کاش  
کاش مهر روی دلبر پر تو افشان بود کاش

### « سوز و گداز خوش »

با رنج فراق ساختم خوش  
در آتش غم گداختم خوش  
دنبای تو رفته یکسر از دست  
جان در ره عشق باختم خوش

رفتیم چو بکام دشمن از دست  
از جام مدام جسته یاری  
دل بسته به مهر یار تنها  
در آتش غم گداختم خوش

### « زندگانی تباه »

دور از تو آنکه گشت تبه زندگانش  
با عشق یار به که نسازد دل آشنا  
آگه بود ز حسرت مادرخان عمر  
در راه عشق زده ای از مهر ما نکاست  
بما جفا فزون کند اینسان چرا نکار  
دارم بقی بحسن فزونتر ز ماه و مهر  
شیرین و تلخ زندگی ایدل چو بگذرد  
آماج تیر غم چو شود زندگانیت  
ناکامی من ارچه بود آرزوی دوست  
داند که روزگار به تنها چسان گذشت

دارد خبر از این دل و سوزنهانش  
آن کس که باشد آرزوی شادمانیش  
از دست رفت هر که بهار جوانیش  
اقزود هر چه دوست به نامهر بانیش  
با بیدلان ز چیست چنین سر گرانیش  
نازد چرا فلک به آسمانیش  
شاد آنکه نیست مهر بدنیای فانی  
می نوش تا مگر بخوشی بگذارانیش  
هرگز مباد بهره بجز کامرانیش  
دور از تو آنکه گشت تبه زندگانش

### « آشنای غم »

خوردیم خون دل شب و روز از جدائیش  
بستیم از آن زمانکه بگیسوی دوست دل  
بیگانه شد ز جور تو دل گرچه از خوشی

گردیم ناله مبدم از بیوفائیش  
از غم نداد دست زمانی رهایش  
جز با محبت تو مباد آشنائیش

### « دیوانه غم »

مجنون عشق یارم و دیوانه غمش  
داند که بر سر دل شیدا چه آمده است  
دل را که گشت غرقه بدریای عشق یار

پیوسته جرعه نوش ز پیمان غمش  
آن کس که همچو من شده دیوانه غمش  
آمد بدست گوهر یکدانه غمش

### « جان مهر پرور »

بآرزوی دل و جان مهر پرور خویش  
قدح بدست گذاری به بزم یاران پای  
کنم چه چاره اگر درد من دوا نکنی

شبی به نیمت ای ماه کاش در بر خویش  
خراب و مست کنی عالمی بساغر خویش  
کجا رویم چوما را برانی از در خویش

مگر ز سوز دلم با خبر شوی آرام  
وفای عهد تو دازد قبول و در عجبم  
گواه آتش دل آب دیده ترخویش  
ز زود باوری جان زود باور خویش  
نبود دستخوش غم دلم چنان تنها  
امید وصل اگر داشتم ز دلبر خویش

### « اثری بخش »

ای ناله بدل دلبر ما را اثری بخش  
زینراه نیاید بسر مهر اگر آنماه  
تأثیر بجان زوفا بی خبری بخش  
بی مهر جمالت بنگر شام سیاهم  
دروی اثری هم از طریق دگری بخش  
وزیر تو آن چهره شیم داسحری بخش  
تاکی نبود نحل وفا را بروبرگی  
پروا مکن از سوختن هستی عاشق  
دیدارتو آرام بینشد دل و جان را  
در گلشن امید مگر بال کشاید  
ای غرقه جهانی ز تو در بحر محبت  
بر خاک نشینان غمت بگذرو ازمهر  
ای ناله تنها بدل وی اثری بخش  
باشد که نیاز دارد ازین بیش دلم را

### « چشم مشتاقان »

چشم مشتاقان نخواهد سیر گشت از دیدنش  
پای سرو از جلوه بالای تو در گل نشست  
غنچه را خون کرد در دل همچو گل خندیدنش  
گشتم با عالمی بیگانه در عشقش ز چیست  
در من بیدل بچشم دوستی نا دیدنش  
نیست رنجی کز جفایش بر دل من رونکرد  
بی سبب از چیست زین آزرده دل رنجیدنش  
شب سحر کردم بشوق و روز و شب با صد امید  
تا شبی در بزم دل بینم چومه تأییدنش  
چند شاید ناله دلخستگان نشنیدنش  
گر بکی باید ندیدن در سیه روزان به مهر  
از همه کیتی من آن گلچهره را بگزیده ام  
از کجا باشد ز عاشق مهر رخ پوشیدنش  
غیر تنها کی سزدیار دگر بگزیدنش

### « دیده آخر نگر »

تیره روزان را فروغی زان مه سیما ببخش  
چون نسیم نو بهاران بر گل عمرم بوز  
همچو گل شادی بدل هازان رخ زیبا ببخش  
شادی افزای دل غمگین و بی آرام شو  
بوستانم را صفا زان چهر روح افزا ببخش  
خاطری آسوده بردلداده شیدا ببخش

چون قدح گردان شوی در محفل میخوارگان	شادم از خواهی مرا هم ساغری جانای بخش
سازبا جامی مرا از خویش یکسری خبر	یکشیم جانی رها ز اندیشه فردا ببخش
ور نمیخواهی چنین تا بنگرم پایان کار	دیده‌ای آخر نگر چشم دلی بینا ببخش
گرچه دارم بس گنه‌ای راز پوش کار ساز	لغزش عاشق مبین و جرم تنها را ببخش

### « پامال گلچین »

پامال جور گلچین دیدم چو گلشن خویش	چون لاله در فکندم آتش بخرمن خویش
بر کینه توزی خار افزون نمائد تا بم	جامه چو گل دریدم زین غصه بر تن خویش
روزم چو شب سیاهست تا پرتوئ نه بینم	از آفتاب روئی بر بسم و روزن خویش
در پیش قامت او وان روی خوب دلجو	گو باغبان نبالد بر سرو و سوسن خویش
آن رنج‌ها که بر جان از دوست دیده‌ام من	هرگز کسی نه بیند تنها ز دشمن خویش



کجاست ساقی گلچهر و لاله گون جامش	که تا بمستی بوسم لب می آشامش
بسان لاله بیاغ جهان قدح نوشم	در آرزوی لب باده نوش می فامش
دل شکسته ما را بیوسه‌ای در یاب	که ساخته است بخون غرقه جورایامش
بیاد یار به پایان بریم نامه عمر	نگین هستی ما راست نقش تا نامش
بکوی تودل من گمشده است و بیخبرم	که عاقبت بکجا میکشد سر انجامش
گر ای نسیم سحر که ز کوی یار آئی	بگو که چون بود احوال و چیست پیغامش
ز جور یار دلم گرچه خون بود تنها	خدا کند که رهائی نیابد از دامش

### « عشق عافیت سوز »

حکایت‌ها بجان درم از عشق عافیت سوزش	که بینم در پی آزادم مشتاقان شب و روزش
چه شد کز درد نمی‌آید به مهر آنماه عاشق را	چرا یکشب نمی‌تابد بجاچهر دلفروزش
بدشمنکمی دلداد گانش دل بود شادان	چه بد گفته است از عاشق مگر خصم بد آموزش
دل غمدیده را در دیست دور از طلعت جانان	کز آرام و شکیبائی جدا سازد شبانروزش
بدلها چیره شد هر چند غم از جور وی تنها	بدور زندگانی یار بادا بخت پیروزش

### « عالم عشق »

ز خویشتن بدر آی و در آی عالم عشق	بزخم مرده دلی چاره جو ز مرهم عشق
نکشت شادی دل گر مرا نصیب چه باک	که خوشتر است زهر شادمانیم غم عشق
جهان صفای دگر یافت پیش دیده من	از آن زمانکه نهادم قدم بعالم عشق

ز بحر مهر و وفا بس گهر بدست آورد  
از آن زمان که دلم گشت غرقه دریم عشق  
جهان و هر چه در او شد مسخر تنها  
بملك جان چو بر افر اخیتم پرچم عشق

### « نوای شوق »

سرمی نهم ای ماه بیای تو بصد شوق  
هر چند که بیداد تو خون کرد دل من  
شوری بسرو و خوش و جان بخش بر انگیز  
کردیم بسوی تو صنم رو بصد امید  
کمی بخت شود یار که تا بوسه ستانم  
تنها بامیدی که زند بوسه بیایت  
جان میدهم ایدوست برای تو بصد شوق  
بردوش کشم بسار و فای تو بصد شوق  
تا رقص کند جان بنوای تو بصد شوق  
بر جان بخریدم جفای تو بصد شوق  
از نوش لب روح فزای تو بصد شوق  
چون خاک فتناده است بیای تو بصد شوق

### « حق با علیست »

حق با علی و علی است با حق  
مهر علی است یار با جان  
پوینده راه راستی را  
پوئی ره دوستی حیدر  
از حق بطلب مدد که باشد  
باطل نرساندت گزندی  
بیگانه ز باطل است تنها  
از وی نشود دمی جدا حق  
آنها که شده است یار با حق  
از دام بلا کند رها حق  
آنجا که تراست رهنما حق  
از کار ترا گره گشا حق  
دمساز ترا شده است تا حق  
آنها که شده است آشنا حق

### « یم عشق و غم عشق »

بسته دست ز جان او فتناده دریم عشق  
بعشق زنده دلی نیست این زمان و سزد  
بمهر پیر و جوان غمگسار یکدگرند  
اگر چه جان جهانی باخگری سوزد  
ز هر کمند بود آرزوی اهل نظر  
هزار باد زند زخم اگر بجان ودلت  
دلی که یافت صفا آشنا شود با مهر  
مجوی راحت و ازرنج رو متاب ای دل  
بشکوه لب نکشائیم اگر چه چون تنها  
بتاب از آتش هجرم بدرد از غم عشق  
کنند گریه اگر اهل دل بماتم عشق  
در آن دیار که افراخته است پرچم عشق  
بود عزیز تر از جان بدیده مقدم عشق  
رهائی و نبود از کمند محکم عشق  
هم از محبت جانان بجوی مرهم عشق  
که جان تیره دلان نیست یار و محرم عشق  
بساز با غم افزون و شادی کم عشق  
بتاب از آتش هجرم بدرد از غم عشق



## «مزد محبت»

هر زمان ساغر گرفتم ساغر آمد بسنگ	تیغ دست هر که دادم ریخت خونم پید رنگ
پای با هر کس نهادم در طریق آشتی	بامن آشفته سر نسپرد غیر از راه جنگ
کو بر سوائی بر آید نام من در راه عشق	نیست درسودای تو پروا مرا از نام و تنگ
چون گشاید دل که از بیمه‌ری گردون بود	پهنه گیتی چو چشم سوزنم در دیده تنگ
ز در و چون برگ پامال خزان باشم ولی	از سرشک سرخ سازم چهره مردم لاند رنگ
حالیا دست طلب دارم بهر سوئی دراز	تا کجا دامان دولت یک زمان آدم بچنگ
از من آزرده جان آرامش خاطر میجوی	زانکه تنها ساغر امید من آمد بسنگ

## «یاری اشک»

بر دامنم ز دیده مدام گریزد اشک	چشم جدا زیار گرامی بریز داشک
آبی مگر بر آتش پنهان من زند	باشد بجای یاری دل گر بخیز داشک
آری دلم نبود بدینسان بتاب و تب	آبی اگر بر آتش دل داده میزد داشک
یک عمر من بداغ عزیزان گریستم	آن کیست تا به تربت تنها بریز داشک

## «یکدامن اشک»

گاهی دود بدیده و گاهی بدامن اشک	باشد جد از روی تو دمساز بامن اشک
داند که دور جلوه گل نیست جز دمی	زین غم مدام ابر پیارد بگلشن اشک
این گریه آیتی ز صفای دل منست	زانرو بود بدیده چو آئینه روشن اشک
تادست من ز دامن دلدار کوته است	هر دم رود ز دیده تنها بدامن اشک

## «غمخواری دل»

دوست دان نیست سریاری و غمخواری دل	هم نیندیشد از آنرو ز گرفتاری دل
می پرستان همه رفتند و بجز ساغر می	کس نمانده است که آید به پرستاری دل
کار سخت است و نه بینیم یکی عقده گشای	هم ازین درد روانکاه بودزاری دل
از می عشق چنان بیخود و سرمست افتاد	که محالست دگر دیدن هشیاری دل
جز غم عشق که تنها گذرد بر دل من	کس قدم رنجه نکرد از پی غمخواری دل

## «گرفتاری دل»

چند آگاه نباشی ز گرفتاری دل	وقت آنست که آئی ز پی یاری دل
هر کجا هست غمی روی کند بر دل ما	کیست جز دوست که آید پی غمخواری دل
دام امید که بر حال منش دل سوزد	بشود دلبر بيمهر اگر زاری دل
تا بدینگونه بود مست و خراب از می عشق	دیده کس نشود ناظر هشیاری دل
کس خریدار دل خسته ما نیست مگر	غم جانسوز که آید بخیریداری دل
گره از کار فرو بسته تنها بگشا	چند آگاه نباشی ز گرفتاری دل

## «صفای دل»

روسویت آورم ز تو جویم دوی دل	هم در فروغ روی تو بینم صفای دل
تا بینوای هجر تو شد خاطر حرین	دل همنوای غم شد و غم همنوای دل
نبود بغیر عشق سزاوار بیدلان	دل زان یار و یار بود از برای دل
جان شد بنور مهر چو آئینه تابناک	تا جایگاه عشق و وفا شد سرای دل
چشم سیاه مست تو غارتگر شکیب	بینم کمند زلف تو دام بلای دل
از تاب گریه نیست مجال سخن مرا	از اشک پرس پرسای اگر ما جرای دل
تنها پیاس مهر و وفا کرد عاقبت	دل را فدای دلبر و جان را فدای دل

## «گل من چه میخواست»

فروزی برجفا از مهر بانی کاستی ای گل	که همچون غنچه خونین دل مرا میخواستی ای گل
مگر میخواستی از عمر ما را کاستن و رنه	که گیسو دای آراستن پیراستی ای گل
همانا خواستی در آتشم بنشانیدن از حسرت	که تنشسته دمی در بر مرا بر خاستی ای گل
گل افشانی نکردی لحظه ای در بزم ما اما	بدان روی چو گل بزم رقیب آراستی ای گل
بجز بالای تو کز راستی نتوان چو وی دیدن	درین مردم نمیبینم نشان از راستی ای گل
از آن کردی پریشان سنبل زلف سمن سارا	که تنها راپریشان همچو زلفت خواستی ای گل

## «آرزوی گل»

با جلوه تو کی بودم آرزوی گل	کان چهره خوشترست ز روی نکوی گل
چشم خرد بسوی تو ام گشت رهنمون	بر خاستم چو در طلب و جستجوی گل
نرگس ببیش چشم تو از دیده ها افتاد	رخسار دلفریب تو برد آبروی گل
از نکبت دهان تو تن جان تازه یافت	گر تازه شد مشام دل کس بهوی گل

از لطف روی تست حکایت در انجمن      یا در میان جمع بود گفتگوی گل  
تنها گشوده ام برخ دلنواز چشم      یا اوفتاده است نگاهم بروی گل

### « هستی جاوید »

تا نکه بر رخ تابنده چوماهش کردم      دل گرفتار خم زلف سیاهش کردم  
بنگاهی توهم افقی بکمندش پا بست      بینی ار خود بنگاهی که نگاهش کردم  
زاتشی کز غم دوری بدل خونین بود      با خبر هم بیکی شعله آتش کردم  
یافتم هستی جاوید هم از جانبازی      ترک جان چونکه با خلاص براهش کردم  
سرف کردم بره عشق همه هستی خویش      تو مپندار که بیهوده تباهاش کردم  
داشتم صبح سپیدی من بیدل تنها      لیکن از مهر رخی شام سیاهش کردم

### « چه کرده ایم »

ساغر زدست دلبر زیبا گرفته ایم      کام از لبش بساغر صهبا گرفته ایم  
بکشوده ایم بر دل خونین در طرب      ساغر زدست لاله رخی تا گرفته ایم  
هرگز نداشتیم سر جنگ با کسی      با خصم نیز راه مداد گرفته ایم  
دردمرا بجز می کلگون دوا نکرد      جام مدام بهر مداد گرفته ایم  
تا کی رسی بداد دل خسته فراق      دامان تو بدست تمنا گرفته ایم  
تا داغ سینه سوز پیوشیم ازین و آن      چون لاله جا بخلوت صحرا گرفته ایم  
بسپرده ایم دل بکف یار و در غمش      آرام و صبر از دل شیدا گرفته ایم  
دلرا شکفته است گلستان آرزو      تا جام باده زان گل رعنا گرفته ایم  
فرصت شمرده ایم عنیمت بدور گل      مانند لاله جام بصحرا گرفته ایم  
از جور روزگار نباشیم بیمناک      تا در پناه مهر تو ماوا گرفته ایم  
از بی خبر مجوی که داند رموز عشق      یاد این سخن ز ناصح دانا گرفته ایم  
تنها نجسته ایم حریفی بکام دل      بگرفته ایم ساغر و تنها گرفته ایم

### « از یکغزل »

شوم ز دست بسودایت اهراران بار      هوای کوی ترا باز در سر اندازم  
فروغ مهر و مهم در نظر نماید هیچ      نظر چو برخ آنماه منظر اندازم  
براه دوست من بیدلم سراپا چشم      مگر نظر به گل روی دلبر اندازم  
کنم بنعره مستانه گوش گردون کر      ز دست یار اگر می بساغر اندازم  
ز سوز عشق بکریم چنان که تنها را      بخرمن آتشی از دینده تر اندازم

## «میخانه عشق»

من حلقه بگوش در میخانه عشقم	عمریست که سرمست ز پیمانۀ عشقم
در بحر فنا دست زجان شستم اولی	تا در طلب گوهر یکدانه عشقم
جان باختنم در ره یار است بس آسان	یاری چو کندهمت مردانه عشقم
از عقل مگوئید و ملافید ز تقوی	با چون من بدنام که دیوانۀ عشقم
داغی است بدل دوزجانۀ نه و این خود	پیداست هم از نالۀ مستانۀ عشقم
تنها خبرم نیست جز از مهر دلارام	ز آنروز که سرمست ز پیمانۀ عشقم

## «جوانی بر باد رفته»

شادی بروزگار جوانی ندیده‌ام	سر سبزی بهار جوانی ندیده‌ام
از پیریم چه جای شکایت که يك نفس	شادی بروزگار جوانی ندیده‌ام
هر گز نچیده‌ام گلی از گلشن امید	بر کی بشاخسار جوانی ندیده‌ام
یکباره گشته خشک مرا نخل آرزو	آبی بجویبار جوانی ندیده‌ام
جز داغ حسرتی که بدل نقش بسته است	نقشی پیادگار جوانی ندیده‌ام
از بهر شادمانی دل جرعه‌ای بکام	از جام خوشگوار جوانی ندیده‌ام
جز داغدار لاله‌ای از جور روزگار	تنها به لاله زار جوانی ندیده‌ام



کی سخن عشق فرامش کنم	یا بدل این زمزمه خامش کنم
هر چه ستم از تو به تنها رود	با ستم خاطر خود خوش کنم

## «سخن فراق»

یکدم رهائی از غم جانان ندیده‌ام	بار فراق بر دل خونین کشیده‌ام
از من بریده است دلارام و دوزاو	از جان امید و مهر زهستی بریده‌ام
جان بلب رسیده سخن گوید از فراق	و ز جور دلستان دل در خون طپیده‌ام
تا کی به بینم و سخن دل بگویمش	پیوسته چشم دل بره دوست دیده‌ام
شاد است باغمی که بدل میرسد مرا	جان ز شادمانی و راحت رمیده‌ام
تا و صف روی تو کنم آنسانکه در خور است	نقش خوشی ز شعر روان آفریده‌ام
در عشق دوست تارهم از طعن دشمنان	تنها نهان ز خلق بکنجی خزیده‌ام

## « جز تو از همه »

پیوند وفا از همه کس جز تو گسستم	بگشوده برویت نظر از غیر تو بستم
مستی است مرا چاره درددل خونین	عییم چه کنی بینی اگر بیخود و مستم
از غیر نهان تا ببرم راه بکویت	چون باد سبکپو دمی از پا نشستم
لب بر لب پیمانه نهم هر دم و عمری	چون لاله بود ساغر سرشار بدستم
بر خاک اگر افتم بسر کوی تو افتم	ور بت بپرستم بت روی تو پرستم
فرداست که گردم بچنون شهره آفاق	زینگونه که آشفته بسودای تو هستم
کو مجرم رازی که پیام دل شیدا	پنهان ز رقیبان سوی دلدار فرستم
صد بار فزون عهد شکست آن مهویکره	تنها من دلباخته پیمان نشکستم

## « تا کی »

تا بکی درغم تو بیسرو سامان باشیم	یا چو کیسوی سیاه تو پریشان باشیم
از پریشانی حال است مرا جان بر لب	چند در کار دل غمزده حیران باشیم
در ره کعبه مقصود خدایا تا کی	خسته جان ازستم خار مغیلان باشیم
بند بند دل از اندوه تو لبریز شده است	همچونی بی تو عجب نیست که نالان باشیم
با چنین تنگدلی کز غم هجر است نصیب	غنچه سان شاید اگر سر بگریبان باشیم
خرم آن لحظه که تنها بصدا خلاص و صفا	آستان بوس در شاه خراسان باشیم

## « بیگانه از همه »

شاید بهشت از همه بیگانه بودنم	آشفته حال و بیدل و دیوانه بودنم
از سوختن چو نیست گزیری بود بجا	بر گرد شمع روی تو پروانه بودنم
خاطر مگر ز غصه بمستی رها شود	شاید مدام ساکن میخانه بودنم
چون گردش زمانه نباشد بکام ما	خوشدل سزد بگردش پیمانه بودنم
در آرزوی نرگس مست تو بود و بس	دمساز شور و ناله مستانه بودنم
بر لب رسید جان من خسته در غمش	تا کی رواست دور ز جانانه بودنم
تنها کنون که دل بغم عشق آشناست	جز عشق شاید از همه بیگانه بودنم

## « چه خواهد دلم »

ایمن از بیداد گلچین گلشنی خواهد دلم	از فروغ باد بزم روشنی خواهد دلم
عاقبت جوئی براه عشق کار مرد نیست	تادهم مردانه جان صید افکنی خواهد دلم

هم بکاموی که خواهد بیدلان در تاب و تب	رنج جانسوزی غم بنیان کنی خواهد دلم
عشق میگویند جان آدمی را دشمن است	خشم اگر این است جانادشمنی خواهد دلم
آرزوی روی و موی دلستان دارم بجان	از گل و سنبل تو گوئی خرمی خواهد دلم
تا زدامان چمن تنها نیفتد گل جدا	ایمن از بیداد گلچین گلشنی خواهد دلم

### «مست بی پروا»

تا بجامی شادی افزاست و بی پروا شدیم	فارغ از اندوه امروز و غم فردا شدیم
اندرین گلشن هوای رنگ و بومار نبود	ترك صورت گفته یکسر در پی معنی شدیم
بیخود و سر مست افتادیم تا از جام مهر	فارغ از اندیشه دنیا غم عقبی شدیم
در نوا داریم اگر شوری بود از سوز عشق	هم بعشق نوگلی باشد اگر گویا شدیم
در هوای لاله روئی چون شقایق سوختیم	با خیال نر کس مستی قدح پیمای شدیم
زندگی دردیده ما جلوه ای دیگر گرفت	در طریق مهر آن خوردشید سیما تا شدیم
چون بود در خلوت تنهایی از غم دل رها	دل بریدیم از همه تنها چنان تنها شدیم

### «از چه سر خوشیم»

شد سال ها که از می عشق تو سر خوشیم	باشد از این طریق و بس ای ماه اگر خوشیم
بر رشته حیات زده آتشی چو شمع	بایاد مهر روی تو شب تا سحر خوشیم
آسوده دل بجز غم عشقت ز هر غمی	پیوسته در هوای تو با چشم تر خوشیم
ساغر بدست لاله صفت در هوای دوست	مار است گر چه داغ غمش بر جگر خوشیم
بگذشته ایم از سر جان و براه عشق	بر جان بودا گر چه هزاران خطر خوشیم
گر چه در این سرای مجال طرب نماند	تنها بود بعشق دلارام اگر خوشیم
در بیمارستان آریا برای دوست عزیزم محمود تلاتری که در آنجا بستری بود روز	

۵۴/۱۰/۱۹ سروده شد.

### فروزانگر شبها

کی از این رنج دهد بیتودل خونینم	کی بوصل تودل آسوده زهر غم بینم
هر طرف روی کنم روی تو آید بنظر	فارغ از یاد تو مشکل که دمی بنشینم
تو بجای من دلخسته بسی بگزیدی	من نه آنم که کسی جز تو صنم بگزینم
اختر اشک فروزانگر شبهای منست	حاجتی نیست بخورشید و مه پروینم
خارج سرت نخلدیش مرا بزل و جان	از گلستان وصال تو گلی گر چینم
دور از روی تو ای شادی دلها هرگز	کس نبیند ز غم آسوده دل خونینم

## دلشاد

که جز خیال وی ازهر خیال آزادم	به مهریار به بستم امید و دلشادم
زبان بشکوه زبیداد یار نگشادم	خوشم که باهمه بیدادیار جان آرام
نرفت نقش جمال توهرگز از یادم	اگرچه رفتی و پردی زیاد یاران را
من شکسته دل از دست دل بفریادم	بجان دوست که دلداد را گناهی نیست
رهین مـرحمت بیدریغ استادم	ز بعد لطف خدا من بشاعری تنها

## مست از شراب عشق

آشفته دور از آن بت رشک پری شدم	مست از شراب عشق پری پیکری شدم
در نغمه چون هزار نوا گستری شدم	تا دل بعشق تازه گلی شد سرود گوی
یسا مست از شراب روان پروردی شدم	آگه نیم که سرخوشم از چشم مست یار
دمساز سوز آهـی و چشم تری شدم	زاندم که دور ماندم از آن آرزوی دل
تنها جوپای بست غم دلبری شدم	یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین

## اگر توانم

دل خسته را فکر یاری کنم	برآید گر از دست کاری کنم
بدیده خزان را بهاری کنم	بنوشم می از دست گلچهره ای
بسافر می خوشگواری کنم	بجویم مگر غمگساری ز جام
ازین ورطه فکر کناری کنم	نباشم بدریای غـم غوطه ور
چو خواهم شکایت زیاری کنم	برم شکوه از دوست هم پیش دوست
به لطف رخ گلغذاری کنم	شکوفان گلستان امید را
مرا همچو تنها که کاری کنم	سزدکز پی شادی جان و دل

## دست رقیب

بکند دست جفای رقیب بنیادم	به بند عشق دلارام تا در افتادم
کز آنچه بردل و جان از تو میرسد شادم	بحکم عشق نه جای شکایت و شکر است
که غیر بند محبت زهرچه آزادم	بجا بود چو بازادگی بر آرام سر
براه تو نرود جانفشانی از یادم	وفای عهد ز خاطر تو میبری لیکن
که هم به مهر تو از مادر زمان زادم	اگر بعشق تو در خاک میروم شاید

نبود محرم دازی که بر زبان نسیم      بیام دل بسوی دلستان فرستادم  
مرو که خرمن تنها بسوخت آتش هجر      بیا که دست جدائی بکند بنیادم

### نور صفا

دردا که دوستاری مهر آشنا نه بینم      چندانکه مهر ورزم از کس وفانه بینم  
باهر که آیدم پیش پویم ره محبت      بیگانه خوئی از چیست یاری چرانه بینم  
جز وصل آنکه نتمود یک لحظه رخ بعاشق      بردرد خسته جانان هر گز دوانه بینم  
جز با فروغ مهر خورشید رخ نگاری      آئینه دلم را نور صفا نه بینم  
غیر از وفا چه کردم در عاشقی که یکره      باخویش بر سر مهر آناه را نه بینم  
گرچه زپایم افکند آن گل بیوفائی      از دست وی شکایت تنها روا نه بینم

### من میدانم

یار بامن نشود یار من این میدانم      عقده نکشاید از کار من این میدانم  
آنکه آرام دل غمزده میجویم از او      باشدم در پی آزار من این میدانم  
منم آن مرع گرفتار که هرگز نبرد      راه بردامن گلزار من این میدانم  
منم آن عاشق نومید که بروی نکند      نظری یار فسونگار من این میدانم  
منم آن بیدل محروم که همچون تنها      یار با وی نشود یار من این میدانم

### مست آیم مست روم

مست آیم بسر کوی وی و مست روم      هم بمستی بره عشق وی از دست روم  
بامیدی که برویم بگشاید در مهر      سوی آن کو بجفا در بر خم بست روم  
باویم عهد در دست است کجا از بر آن      که به پیمان شکنی خاطر من خست روم  
نسزد کز سر پیمان کهن بر خیزم      وز بر آن که بردلشده نتشت روم  
پایدارم بره مهر و وفا چون تنها      بامیدی که بسودای تو از دست روم

### هوای کوی او

غیر هوای کوی او نیست هوای دیگرم      تاجه رسد درین هوادور زد دوست بر سرم  
هست فزون ز تاب دل رنج فراق دلستان      نیست عجب مدام اگر جامه صبر میدرم  
هست چنین که بیوفا دلبرست مهر من      وعده وصل او بجا هست که نیست باورم  
جان بلب و دلم بجان آمده دور از آن پری      دوست کجاست تا ز جان در ره وصل بگذرم



تافسی بکام دل چهره یار بنگرم  
صحبّت یار مهربان بود اگر میسرم  
دوری یار بیوفا حسرت وصل دلبرم

بهره نشد وصال او دردم واپسین مرا  
کار دل شکسته ام سخت نبود این چنین  
بردبان مولوی تاب و توان زجان و دل

### مهر تو

بر لب بغیر نام تو نامی نیاورم  
کوته میاد سایه مهر تو از سرم  
پیوسته راه عشق دلارام بسپرم  
فارغ زگریه نیست دمی دیده ترم  
از پا فکند گرچه به بیداد دلبرم  
پیرانه سردرآینه هردم که بنگرم  
گوئی گذشت عمر نگشته است باورم  
در راه عشق تاجه رسد باز بر سرم  
چون شمع که در آب وزمانی در آذرم

در دل بغیر مهر تو مهری نپرورم  
در چشم تو اگر چه من از دزد کمترم  
در پیش تیر غصه سپر کرده جان و دل  
تابی نصیبم از گل رخسار دلستان  
بینم که باز مهر ویم همدم دلست  
دل خون شود در آرزوی جلوه شهاب  
خوش بی خبر از آنچه رسد سر کنم زمان  
حالی بیای دوست فشانم بشوق سر  
تنها از آتش دل و از گریه مدام



مگر دست یاری کشد بر سرم  
نبود اینهمه مهر ازو باورم  
صفا داد بر جان و دل دلبرم  
چو دید از غم هجر چشم ترم  
دل مهر جوی صفا پرورم  
در آئینه جان چو می بنگرم  
شکایت چو تنها زغم دیگرم

به مهر آمد آن دلستان از درم  
به دلجوئی آمد من خسته را  
بر خساره رشک باغ و بهار  
بسوز درونم ز دانی به مهر  
فروغ دگر یافت از مهر دوست  
نه بینم بجز نقش روی نگار  
بشادی رود روزگاران و نیست

### از چه می ترسم

بیوسی از لبّت کامی نگیرم  
زجان در هجر جان آرام سیرم  
گذشت عمر دارد گرچه پیرم  
دل از مهر تو دلبر بر نگیرم  
بلوح جان اگر نقشی پذیرم

از آن ترسم دور از تو بسیرم  
جدا از دوست باشد زندگی تلخ  
مرا طبع جوان دمساز باشد  
کنی چندانکه بیمهری فزوتن  
نباشد غیر نقش روی جانسان

کلی خندان بدامان کویرم	ز لطف طبع من کس را خبر نیست
که همچون چشم مست گوشه گیرم	نهان از غیر نوشم باده شاید
کشد این رنج تنها ناگزیرم	ندارد چاره تنها درد هجران

### «بار پریشانی»

بار هجران ترا پیوسته بر جان می برم	سال ها آمد که جانا بار هجران می برم
پیش آن کاوشگر دل دارد آسان می برم	تا گره بگشاید از کارم غم جانسوز دل
چون بنفشه روز و شب سرد در گریبان می برم	تا نه بینم جور گلچین و جفای باغبان
بر دل خونین زیاری سست پیمان می برم	سختی کار دل من بین که این بار گران
در هوای آنسر زلف پریشان می برم	چون نسیم صبحدم بار پریشانی بدوش
شام تاریک جدائی را پایان می برم	گر دهد دیدار مهر روی جان آرام دست
بادلی خونین و چشمی اشک افشان می برم	می برم گر ماجرای دل به پیش دلستان
لاله آساره بدامان بیایان می برم	تا نه بیند مدعی داغ توان فرسای دل
هم بفرمان وفا از دوست فرمان می برم	و بر بر آن باشد که جان و سر پای افشانمش
کی بجان ناتوان سودای درمان می برم	دردا از درمان و کار از چاره شد تنهامرا

### «آتش اندوه»

هم ازین سوز رها با می نابش کردم	دل که در آتش اندوه کبابش کردم
کز می روح فرا مست و خرابش کردم	گشت ویرانه سرای دلم آباد آندم
یکی جام رها از تب و تابش کردم	جان که می سوخت خود از داغ جدائی همه عمر
همچنان غنچه نهان زیر نقابش کردم	تا نه بیند گل رخسار ترا چشم رقیب
تا نگوئی که شبی بیتوبخواش کردم	خواب خوش گشت جدایی مهر ویت از چشم
در قدح خون جگر جای شرابش کردم	دور از آن لب هوس باده اگر داشت دلم
کرده شرمنده و از شرم چو آبش کردم	سخن از سختی آندل چو بگفتم با سنگ
ز چه روا شک فشانتر ز سحابش کردم	دیده ام دور اگر زان گل رخسار نکشت
بی سبب شاد بامید جوابش کردم	پاسخ وی به مراد دل مشتاق نبود
آنکه در روز خوشی دوست حسابش کردم	چون غمی رو بدلم کرد مرا دشمن شد
کی شکایت من پیدل ز عذابش کردم	گر سپرد آن مهربانی مهر و ناز و عتاب
چاه درد هم از لعل مذاشش کردم	در غم لعل لبی بود دل خسته بدرد
شد مرا دشمن جان دوست خطابش کردم	جز ره دوستی و مهر نپویم و ر کس
فارغ از سوز نهان با می نابش کردم	ز آتش غم دل تنها چو بدیدم در تاب

## « افسون دلدار »

نه صبری دردل شیدا نه آرامی بجان دارم	بافسون لب میگون و چشم مست دلدارم
بخار بیوفائی دیده دوزد گر دوصد بارم	نه آنم من که بر دوزم نظر از چهره آنکل
بکام غیر تا دور از بر یار دلازارم	مرا یار وفاداری نباشد جز غم و حسرت
سخن از آتش جانسوز آب چشم خونبارم	خموشی گر گزینم سود کی دارد که میگوید
بغیر از اختر اشکی که افروزد شب تارم	مرا نبود جدا از مهر روی دوست دمسازی
پای دوستان خاکم بچشم دشمنان خوارم	هم از روزی که بسپر دم طریق عاشقی تنها

## « زبان برگ ریزان »

خروش جان غمگینم زهجر دوستان گویم	زبان برگ ریزانم ز بیداد خزان گویم
ازین غم گر سخن گویم بصد سوز و فغان گویم	عنان صبرم از کف شد جدا از مهر بان یاران
سخن ها با زبان دل ز عشقی جاودان گویم	غروبی آفتاب مهر او را نیست در دلها
زبانی آتشین باید مگر این داستان گویم	چرا چون شمع میسوزم همه شب در غم ماهی
که هر دم سرگذشت عاشقی آتش بجان گویم	اگر جانسوز افتاده است شعر من بجا باشد
نه آن باشم که ترك آن مه نامهر بان گویم	اگر چه سوخت یکسر خرمن عمرم بیهی مری
حکایت ها که بایاران به پیدا و نهان گویم	حدیث عشق جانا نیست و وصف جور او با جان
که تا خاطر بر آساید بترك آشیان گویم	در این گلشن نه بینم طایری ایمن بجان خوشتر
خطا باشد کزین پس در دلدل با این و آن گویم	نمی بینم کسی تنها که در دم داد او بخشد

## « ساغر تهی »

باشد بجا بنالد اگر دمبدم دلم	ساغر تهی ز باده و لبریز غم دلم
بیند چنین که زان گل خندان ستم دلم	چون غنچه گر بخون به نشیند عجب مدار
بنهاد تا براه محبت قدم دلم	بر جان مرا رسید بهر گام بس خطر
کز روزگار جور ندیده است کم دلم	بسیار خون دل خورم و این بود بجای
تنها سزد بنالد اگر دمبدم دلم	هر دم غمی بدل رسد از فراق یار

تهران سه شنبه ۱۳۰۳/۱۰/۵۴

## « خزان دیده یوستان »

چشمی کجاست تا بکند گریه در غم	شمعی کجاست تا که بسوزد بماتم
ورنه بدل رسید غمی از چه هر دم	گوئی نداشت خاطر زارم ز غم گزیر
پیدا است از خروش دل و چشم پر نم	نبود مرا بکام دو روز حیات و این



بر باد رفت خرمن عیش فراهم  
شد آنزمان که بود دل و جان خرم  
از ناله فزون و شکیبائی کم  
نبود یکی رفیق موافق به عالم  
آید بدیده گرچه بس اولاد آدم  
بر زخم دل کسی نهد از چه مرهم  
مانند شمع دلشده ای آتشین دم  
جز یکدم از دوروزه هستی چو شبنم  
آنها که گفتیم از دل و جانست محرم  
تنها اسیر تا که در آنزلف پر خرم

از برق حادثات و جفا جوئی سپهر  
افسرده ام کنون چو خزان دیده بوستان  
طاقت گدازی غم هجران بود عیان  
با جمله خلق راه وفا بسپرم ولی  
کمتر بدیده ام بجهان مردمی سرشت  
گر خلق را بود غم دلخستگان بجان  
پروانه وار سوخته مهر مهوشی  
دریاب یکدم ای کل خندان مرا که نیست  
هر دم گرفت پرده ز رازم به پیش غیر  
باشم از آتش غم دوری به پیچ و تاب

### « اختر شبگرد »

بسته دام غمت جان جهانی بینم  
مگر از مهر رخ دوست نشانی بینم  
کافتاب رخ آن ماه زمانی بینم  
از غم دوری تو بار گرانی بینم  
دور از مهر زخی تیره شبانی بینم  
در دل غمزده کی تاب و توانی بینم

هر کجا در طلبت خسته روانی بینم  
به مراد دلم ای اختر شبگرد بتاب  
میرود عمر شتابان و نماند آن فرصت  
کار آسان چه شمارم که بدوش دل و جان  
بود اگر صبح سپیدی سپری شد اکنون  
تا کنم صبر بانده جدائی تنها

### « با یاد تو »

ییمی بدل از طعن بد اندیش نداریم  
بس نیست عجب گر خبر از خویش نداریم  
غم نیست که پروای کم و بیش نداریم  
از دشمنی یار جفا کیش نداریم  
ورنه بجز این غصه و تشویش نداریم

با یاد تو جانا خبر از خویش نداریم  
بیگانه ز بیگانه و خویشیم بعشقت  
سرمایه و سودار همه بر باد فنا شد  
پوئیم ره صلح و صفا با همه کس باک  
تنها همه ما بدست یدل بیم ز هجران

### « گفتم و رفتم »

هر دم بمژه خاک رخت رفتم و رفتم  
با سوزن مژگان بغمت سفت و رفتم  
حرفی ز لب نوش تو نشنفتم و رفتم

گفتم و رفتم تو من سوخته دل گفتم و رفتم  
آن گوهر غلطان که بخوانند سرشکش  
گفتم ز وفا با تو بسی قصه و از مهر



کتابخانه مرکزی  
دانشگاه تهران

با اینهمه با تو سخنی چند مرا بود      کز بیم رقیبان بتو نا گفتم و رفتم  
تا مدعی آگه نشود از غم تنها      در سینه غم عشق تو بنهفتم و رفتم

### « چه دیده‌ام »

چندانکه بیوفائی و بیداد دیده‌ام      باور مکن که مهر از آن مه بریده‌ام  
هر چند گفته‌ام سخن از مهر و دوستی      از دوست کی حدیث محبت شنیده‌ام  
چون غنچه لب ز شکوه فرو بسته داغها      مانند لاله بر دل خونین کشیده‌ام  
گر دیده‌ای توروی رهایی زدام غم      من لحظه‌ای جدا ز تو دلبر ندیده‌ام  
غیر از توای فروغ دل و جان مولوی      پیوند مهر از همه عالم بریده‌ام

### « میسو ختمیم »

میسو ختمیم و تاب و توانی نداشتیم      از بحر غصه ره بکرانی نداشتیم  
سر گرم کار خویش بسودای عاشقی      پروا ز طعن پیر و جوانی نداشتیم  
آهنگ شکوه از غم هجران دلستان      گر داشتیم تاب بیانی نداشتیم  
زانگونه مینمود که غافل ز درد ماست      از دوست گرچه راز نهانی نداشتیم  
فرصت نبود تا بتو گوئیم سرگذشت      کز گشت روزگار زمانی نداشتیم  
تنها بخون طپیده چنان سید خسته جان      از تیر حادثات امانی نداشتیم

### « چون لاله میسو ختم »

با جان خسته صبر و قراری نداشتیم      از بند عشق راه فراری نداشتیم  
میسو ختم چو لاله بداعی جگر گداز      چون در کنار لاله عذاری نداشتیم  
میسوخت جان خسته من از چه روا گر      بر خرمن حیات شراری نداشتیم  
هر چند می سپرده دشمنی مدام      جز دوست با کسی سروکاری نداشتیم  
تا از شراب غم شوم جام دل تهی      در بر حریف باده گساری نداشتیم  
در خون نشسته بود دلم غنچه‌وش چرا      بر پای اگر زدست توخاری نداشتیم  
سیلاب اشک از سر تنها همی گذشت      کز بحر غصه ره بکناری نداشتیم

### « نگفته و نهفته »

چون غنچه قصه دل خونین نگفته‌ام      در زیر خنده گریه دلرا نهفته‌ام  
نکشوده‌ام بشکوه لب از دست این و آن      چندانکه بدز تلخ زبانان شفته‌ام

گر خاک پای دوست بهوگان نرفته‌ام  
بی آفتاب روی تو ای مه نخفته‌ام  
تنها بزیر خنده غم دل نهفته‌ام

بشکسته باد خار چشم بدست خصم  
چون چشم اختران همه شب تا سحر گهان  
تا خصم شاد و دوست نکرده بغم دچار

### « محبت »

بعشقش سوختم لیکن زبان از گفتگو بستم  
محبت تا بیاری شوخ چشم و لاله رو بستم  
ندانم از چه الفت با چنین بیگانه خوبستم  
بروی جان غم پرور در هر آرزو بستم  
چو پیوند وفا با دلبری آشفته مو بستم  
چو دیدم ماه روی یار و دل بر مهر او بستم  
نکوئی تا بجایان دل پیوی رنگ و بو بستم  
بروی دل بوصل دوست راه جستجو بستم

محبت تا بیاری شوخ چشم و لاله رو بستم  
میان آب و آتش سوختم چون شمع بی‌بسته  
دل سنگین او بیگانه بود از مهر بایاران  
بنومیدی مرا بگذشت ایام و جدا ازوی  
نرست از بیقراری خاطر آشفته‌ام هرگز  
نگشت آسوده جان خسته من از سپه‌روزی  
هوای نفس را کشتم بعشق آن گل‌خندان  
بکوشش چون نشد دیدار او ممکن مرا تنها



غافل مباش بیش ز سوز نهانیم  
چندانکه سایه وار پی خود دوانیم  
هرگز نکاست زده‌ای از مهر بانیم  
مجنون سفت بیند جنون میکشایم  
بس رنج گر چه بر دل خونین رسانیم  
خوانی مرا بخلوت خود یا برانیم  
با تست مهر و دوستی جاودانیم  
گر جرعه‌ای ز جام محبت چشانیم  
در راه دوستی و وفا جانفشانیم  
تنها به رنج و غم سپری زندگانیم

ای در فراق سوخته جان و جوانیم  
دست طلب ز دامن مهرت نمیکشم  
نامهربانی از تو فزون هر چه دید دل  
دیدم چو تاب زلف تو گفتم که عاقبت  
آزرده کی شود ز تو بیمهر جان من  
مهرت بود محال که رانم زجان و دل  
عمریست گر چه دشمن جان گشته‌ای مرا  
هردم شوم ز ساغر امید جرعه نوش  
دامن کسان گذشت بر این خسته و ندید  
نادیده غیر دشمنی از دوست میشود

### « دیر یست »

غیر از دلی از هجر تو فرسوده نداریم  
بیهوده چه گوئی غم بیهوده نداریم  
پروا اگر از بوده و ناهوده نداریم  
تا چهره بخاک قدمت سوده نداریم

دیر یست که ما خاطری آسوده نداریم  
زینسانکه بی‌اطل گذرد عمر گرامی  
داریم چرا آنده بیش و کم هستی  
دوشن نشود چشم دل از نور محبت

آلوده کند خاطر ما انده دوران  
پیداست که گم کرده رهانیم و چوتنها  
دامان بمی ناب اگر آلوده نداریم  
غیر از ره باطل ره پیموده نداریم

### « دل بخون نشسته »

در راحت بروی دل ز هر سو بسته میبینم  
تو گرمی بینی از بیمهری گردون جفا گاهی  
روان خسته راعمری ز سوز غم بتاب و تب  
گشاید تا بروی غیر آغوش آن پری تنها  
مدام از جور گیتی خویش را دلخسته میبینم  
من از بدعهدی دوران ستم پیوسته میبینم  
دل آزرده را هر دم بخون بنشسته میبینم  
درشادی بروی دوستداران بسته میبینم

### « کوی تو »

تا ز بیگانه نهان راه بکوی تو برم  
چشمه چشم من از دست غمت دریا شد  
گرچه دامن بره عشق خطر هاست بجان  
بر نیاید ز من سوخته کاری گوئی  
نبود صبح و صالی ز پی شام فراق  
گر ز عرسوی بوصل تو بود مشتاقی  
همچو تنها بره عشق همین دامن و بس  
سالها رفت که دمساز نسیم سحرم  
باورت نیست گر این گفته بین چشم ترم  
من نه آنم که بجز راه محبت سپرم  
بی ثمر تر ز یکی شاخه بی برگ و برم  
کز ره مهر نیاید شبی آن مه به برم  
من بدیدار رخت از همه مشتاقترم  
که ندارم خبر از آنچه بیاید ب سرم

### « صفای دوستان »

روانه از پی دلدار چون غبار منم  
هم از صفای گل روی دوستان باشد  
هزار بار دلم بشکنند اگر بجفا  
چو خواستم که برانم حدیث دل بزبان  
بنزد اهل وفا گفته ام بود دلکش  
دوای خسته دلانست ساغر سرشار  
کجاست راهبری هوشیار و روشن دل  
بهار عمر گذشت و بیادگار بماند  
ز دامگاه هوی تارها شوم تنها  
بدین امید که دستی بدامنش فکنم  
بدیده رشک جنان گر شده است انجمنم  
بجان دوست که هرگز دلی نمی شکنم  
سخن شکست ز بیم رقیب در دهنم  
که بوی مهر و وفا بشنوند از سخنم  
بیار باده که بنیاد غم زدل بکنم  
که تا رها کند از دام مکر راهزنم  
بجان غمزده داغی چو لاله زین چمنم  
بود امید بلطف عمیم بوالحسنم

### « يك جرعه می »

تا نگوئی نظر از دوست فرو دوخته ام  
تا يك جرعه می از غم دل و جانم برهد  
چشم امید بدان روی نكو دوخته ام  
دیده پیوسته سوی جام و سبو دوخته ام

بتماشا بود آن سروروان بر لب جو  
گلم آید بنظر خار به پیش رخ یار  
سالتها رفت که تنها نظر از سنبل تر  
دیده چون نرگس از آن بر لب جو دوخته ام  
چشم از آندم که بدان روی نکو دوخته ام  
بهواداری آن سنبل مو دوخته ام

### « چه آموخته ایم »

تانگوئی که بجز عاشقی آموخته ایم  
گر چه سوزیم بداغ غم تولاله صفت  
گاه با آتش هجران مهی ساخته گاه  
سیمگون اشک و رخ زرد بود سیم وزری  
تا به تنها نگری کی ز سر مهر دمی  
از همه کار بجز عشق نظر دوخته ایم  
چهره از باد گل رنگ بر افروخته ایم  
ز آتش کینه و بیمهری او سوخته ایم  
گر ز گنجینه ایام بیندوخته ایم  
دیده سویت بصدامید فرو دوخته ایم

### « راه سحر »

راه سحر بناله و آه سحر زدم  
هم در هوای گلشن کوی نگار بود  
با خویش تا که بر سر مهر آرمش همی  
آگه ز داغ سوخته ای بینمش مگر  
خاکستر وجود من از غم پیاد رفت  
خاری گرم خلیدپیا از جفای دوست  
کو تا ماند دست من از دامن وصال  
دردا که دل بمنزل مقصود ره نبرد  
تنها اثر نداشت در آن دل خروش من  
خورشید وار شعله با آفاق در زدم  
چون مرع تیز بال اگر بال و پر زدم  
راهی دگر گزیدم و نقشی دگر زدم  
نقشی بر رخ چولاله ز خون جگر زدم  
زین آتشی که بر دل حسرت نگر زدم  
بنهادمش بدیده و چون گل بسر زدم  
بر دامن تو دست طلب هر قدر زدم  
چندانکه گام پیش درین رهگذر زدم  
فریادها زدم زغم و بی ثمر زدم

### « يك سخن »

ز سوز دل میان جمع تنها يك سخن دارم  
اگر بر سنگ در گیر دزموش نرمتر سازد  
هواخواه تو چون گشتم گذشتم از سر هستی  
زننگ و نام پوشم چشم در مهر نکو رویان  
گرفتم خوی با دام بلاکی بی گل رویت  
براه عشق پروای سرو جانم کجا باشد  
بود عمری که هر دم غنچه پوش در گلشن گیتی  
که هر شب آتشی بر جان چو شمع انجمن دارم  
خود آن آتش که بر جان در فراق دوست من دارم  
نه پنداری که در عشقت هوای خویشتن دارم  
بکوی نیکنامی تا نه پنداری وطن دارم  
هوای وصل گل یا شوق دیدار چمن دارم  
که خواهم سر پای افشانمش تاجان به تن دارم  
دلی خونین جدا از دلبر نوشین دهن دارم



بعشق نو گلی غوغا بر انگیزم. اگر شاید  
که شوری درنوا چون عندلیبی نغمه زن دارم  
مرا اگر بشکند دل نیست باری بس عجب تنها  
که یاری سست مهر و دلبری پیمان شکن دارم

### «مقیم حرم یاساکن میخانه»

گرمقیم حرم ارساکن میخانه شدم  
دل از آن روز که بامهر تو دمساز آمد  
سر جانباختنم بود بسودای وصال  
گردش چشم سیه مست تو هوشم بر بود  
دل غم پرورم آگه نشد از معنی عشق  
شدم آشفته بافسون محبت تنها  
اینقدر هست که در عشق تو افسانه شدم  
آشنای غم تو و ز همه بیگانه شدم  
گردش رخ دلجوی تو پروانه شدم  
من نه بیخویشتن از گردش پیمان شدم  
بیخبر در طلب دوست ز خود تا نشدم  
نه عجب گر بچون شهره و افسانه شدم

### «قسمت»

قسمت مانست که از غم رهیم  
شادی خاطر نکنیم آرزو  
ای بمی آسوده زغم جام کو  
مولویا با تو جز آزار خلق  
از غم هجران تو یکدم رهیم  
قسمت مانست چو از غم رهیم  
کز غم گیتی چو تو ماهم رهیم  
در همه جا همقدم و هم رهیم

### «جامی نه یاری نه»

جامی نه تا فراغت خاطر زدایدم  
کو دست مهر ورز نگاری که باصفا  
با اینهمه ستم نسزد شکوه زان پری  
سرگشته تر ز من نبود در طریق عشق  
برناید این زمن که تنالم زرنج هجر  
هر دم غمی بجان و دل ناتوان من  
تنها کنونکه نیست گزیری ز عاشقی  
جامی نه تا برخ در شادی گشایدم  
زنگار غم از آینه دل زدایدم  
زیرا چو بدکند بنظر نیک آیدم  
کو رهبری که راه بکویت نمایم  
افزون مگو که صبر برین درد بایدم  
روی آرد و شکیب ز خاطر ربایدم  
راه وفا سپارم و جز این نشایدم



در بند عشق از دل دیوانه فارغیم  
پرداخته بحال دل دردمند خویش  
مارا خوش است سرخوشی از چشم مست یار  
خاک رهیم باده کشانرا ز جان و دل  
از هر چه جز محبت جانانه فارغیم  
در عشق تو ز عاقل و دیوانه فارغیم  
شاید اگر ز باده و پیمان فارغیم  
وزهر غمی بخلوت میخانه فارغیم

باشد بگوش عشق نصیحت فسانه ای  
تنها نهاده ایم قدم در طریق مهر

پندم مده فزون که ز افسانه فارغیم  
و زرنج ده بهمت مردانه فارغیم

### « آتش دل »

زد بدل آتشی از جوربتی عشوه گرم  
نیست یارای رها گشتنم از دام بلا  
سوز پنهان دل از آه جگر سوز پیرس  
تاچنان لاله بداغی دل خونین سوزد  
بیقرار تو چنان گردد بصحرای جنون  
پای تاسر شده ام دیده چنان نرگس مست  
بسته ام مهرچو تنها به پریشان حالی

که شب و روز بتابست زداغش جگرم  
که شکسته است زبیداد فلک بال و پر  
تا بدانی غم عاشق بنگر چشم ترم  
شمع وش آتش سودای تو باشد بسرم  
پایمال تو چنان خاک بهر رهگذرم  
که در آئینه ساغر رخ ساقی نگر  
گر پیرسی زچه دمساز نسیم سحرم

### « از آشنا بیگانه »

بدل مهرمه از آشنا بیگانه ای دارم  
کنون کز بخت بد نبود بکامم گردش گردون  
چنان پروانه میسوزم بگردشمع رخساری  
نه از طوفان کنم پروانه از موج فلک فرسا  
کند زینسانکه سیل اشک من آهنگ ویرانی  
جدا از چشم مست و لعل نوش میکسار تو  
بجمع نفز گویان تا مرا روزی گذار افتد  
بعشق نرگس مستی همه شب تا سحر تنها

سری از عشق پر شور و دل دیوانه ای دارم  
هوای کامیابی از لب پیمانه ای دارم  
که در اینکار از مه طلعتی پروانه ای دارم  
بدل تا آرزوی گوهر یکدانه ای دارم  
نه دل در سینه لیکن خانه ویرانه ای دارم  
نه جام باده پر خون جگر پیمانه ای دارم  
امید رهبری از ناصح فرزانه ای دارم  
فغانی عاشقانه ناله مستانه ای دارم

### « سوخته جان »

دور از آن راحت جان سوخته جانی دارم  
عشق داده است بگلزار دلم سر سبزی  
دردل این داغ جگر سوز چنان لاله زچپست  
ایمن از وسوسه عقل بدنای جنون  
قامتم گشت دو تا گر ز گرانجانی بخت  
روزگار نیست که از دولت عشق صنمی  
میرود یار و من خسته روان چون تنها

دلی آزرده ز غم اشک روانی دارم  
گشته ام پیر ولی طبع جوانی دارم  
گر نه از آتش عشق تو نشانی دارم  
منهم از بهر دل خویش جهانی دارم  
نه عجب زانکه بجان رنج گرانی دارم  
شعر جانپروری و طبع روانی دارم  
از پیش چشم به حسرت نگرانی دارم

## «امید رهایی»

در صحبت صاحب‌دلان از رنج پنهانی رهم	کی آید ایامی که من زاشفته سامانی رهم
باشد امید آن کزین آشفته سامانی رهم	جانا بدست آدم اگر آشفته گیسوی ترا
تا دامت افند بکف زینسان پریشانی رهم	همچون غبار آیم ترا افتان و خیزان ازقفا
تا با فروغش لحظه‌ای زین شام ظلمانی رهم	آن آب آتشکون چه شد تا بر فروزد ساغرم
همچون بنفشه تا از این سردر گریبانی رهم	زان لعل جانپرو دلم ای گل پیوسی شادکن
تاپیش صافی مشربان زالوده دامانی رهم	کو جام تاشویم بمی این خرقه سالوس را
کو ناخدائی تا از این دریای طوفانی رهم	از ترکناز موج غم هر لحظه بیم جان رود
جامی بیاور تا زغم تنها بآسانی رهم	بی باده شادی فزا دشوار بینم کار دل

## «فروغ روی او»

که دل دور از تو شادان نیست یکدم	محال آید رهایی جستن از غم
ترا جمعیت خاطر فراهم	مرا آشفته حالی بیتو دمساز
فروغ روی او تابان بمالم	جهانی در پی آن مهر طلعت
نگردد ذره ای مهرت زدل کم	کنی چند آنکه بامن جور بسیار
بهار آرزویم نیست خرم	چو تنها بی بهار روی جانان

## «رهنورد»

ز راه مهربانی بر نکرده‌م	بکوی آشنائی رهنوردم
اجل‌کو تا کند درمان دردم	طبییان از علاج دست شستند
طریق دوستی باوی سپردم	سپردم دل بدست یار و عمری
خلاف دوستی هرگز نکرده‌م	بدیدم دشمنی‌ها گر چه از دوست
سرشک سرخ بر رخسار زدم	ازین خونین دلی بس قصه بنوشت
ز پیمانی که بستم بر نکرده‌م	اگر صد بار جانان بشکند عهد
چو تنها در میان جمع فردم	بحکم آنکه یار یکدلی نیست

## «عهد شکن»

تا نگویند که در عشق تو پیمان شکنم	بر سر الفت دیرینه و عهد کهنم
بیخ مهر تو زدل هیچ زمان بر نکنم	ریشه عمر مرا اگر بکنی از سر جور
من دل داده اگر بیخبر از خویشتم	در سر پای وجود تو شدم محو و بیجاست

میز نتد اهل نظر بوسه از آن برسخن  
 گاهگاهی است هوای گل و شوق چمنم  
 از تو دل زنده بجانست و بود جان بتم  
 روشنی تا که بچشم است و زبان دردهم  
 شاد بادوستی و مهر حسین و حسنم

سخن از وصف لب نوش تو آمم بزبان  
 تا بیاد گل روبرت نگرم بر رخ گل  
 تو امید دلی و شادی خاطر آری  
 همه خواهم که درخت بینم و گویم وصف  
 حب حیدر نرود از دل تنها و مدام

### «انتظار و امید»

نیامد از درد من هر چه انتظار کشیدم  
 بماند منتظر و مهر روی یار ندیدم  
 مهی که بود برویش فروغ صبحدم امیدم  
 اگر چه بوسی از آن لب به نقد جان بخریدم  
 بسان سایه بدنبال یار هر چه دویدم  
 بدوستی که جز این رده دگر نگزیدم  
 نهان ز دیده مردم بگوشه ای بجزیدم  
 گلی دریغ که از باغ وصل دوست نیچیدم  
 چو گل مدام به تن جامه شکیب دیدم  
 کسی نداد بدیدار دلنواز نویدم

رسید جان بلب و روی آن نگار ندیدم  
 سیاه روزی دل بین که دیده تا بسحر که  
 بنام امیدم آخر بکشت در شب هجران  
 نداد کام دل من بیوسه آن گل رعنا  
 نشد که دامن مهرش مرا بدست بیفتد  
 اگر چه مهر ندیدم براه دوستی از کس  
 ز طعن دشمن و بیداد دوست تا برهد دل  
 ز خار جور رقیبان بخون نشست دل من  
 چو غنچه تنگدل از هجر یار بودم از آنرو  
 بنامرادی اگر جان دهم بجاست که تنها

### «بخت ناموافق»

که ز دست این بگریم که ز جور آن بنالم  
 نیست باور حال زار و روزگار پر ملالم  
 پیش از این گر بود قسمت شادی صبح و صالم  
 آتشی دارم که کوشد شمع آسا در زوالم  
 هم چنان صاف است و روشن چشمه نوش ز لالم  
 نقش روی تو بود پیوسته در لوح خیالم  
 عقل را باشد بجا خندد چو بر فکر محالم  
 من نه فرتوت زمانم من نه پیرماه و سالم  
 ای که میجوئی ز دردم ای که می برسی ز حالم  
 تا چو تنها تیره روز از هجر آن ماه جمال

از دل خونین و بخت ناموافق در ملالم  
 من چه گویم سرگذشت دل چو بینم هیچکس را  
 حالیا محنت کش شام غم انگیز فراقم  
 رفت آن بیمهر و هر شب در غم وی بر رخ جان  
 جان پاکم را کجا زنگ هوی آلوده دارد  
 یاد یاران برده ام یکباره از خاطر ولیکن  
 ذره ناچیزم و دارم هوای مهر تابان  
 از گزند عشق گشتم در جوانی پیر آری  
 هم مگر درمان کند دست خدا درد دلم را  
 نیست آمیدی که تا بد نور شادی بردل و جان

## «گرفتار»

بریده مهر زهستی ز عمر سیرشدم	برنج دوری دلداری تا اسیر شدم
اگرچه شد سپری روزگار و پیرشدم	بعشق تازه جوانان مراست طبع جوان
بعاشقی نه عجب گر چنین دلیرشدم	نیودیم دل و جان براه مهر و وفا
درین کمند گرفتار ناگزیر شدم	گریز از خم زلف نگار بود مجال
بریدم از همه پیوند و گوشه گیرشدم	مگر بخلوت تنهایی از غم آسایم
برنج دوری دلداری تا اسیر شدم	دمی نرست ز بیداد غم دل تنها

## «دیوانگیهای دل»

که می باید کشم بارجنون بردوش تاهستم	من از دیوانگیهای دل دیوانه دانستم
غم هجران آن نامهربان چون بردازدستم	ندیدم کس که گیرددست من از روی دلجوئی
میان آب و آتش شمع سان زین غصه بنشستم	چو دیدم محفل اغیار روشن زان مه طلعت
درشادی بروی دل جدازان بیوفا بستم	گشودم سیل اشک از دیده از بدعهدی جانان
هم از جان رشته امیداز این درد بگسستم	بشام تار هجران هر نفس بیم هلاکم بود
گسستم از همه پیوند چون بادوست پیوستم	بعشق آشنا بیگانه از هر کس شدم تنها

## «سرای دل»

بود محال که پیمان دوستی شکنم	کند چو دشمنی آنماه شکوه می نکنم
چه غم که راه به گلگشت نیست در چمنم	سرای دل بهوای تو گلشنی است مرا
بعشق دوست نباشد خبر ز خویشتم	ز حال خویشتم این خبر بود که دمی
که نیست غیر سرکوی دلستان وطنم	نشان من چو بجویی بکوی جانان جوی
حدیث مهر تو باشد نوشته بر کفتم	بیامداد قیامت چو خیزم از دل خاک
جز آن زمانکه جدائی کند روان ز تنم	جدا زدوست نه بینی ز شکوه ام خاموش
بشوق ورد زبان وصف آن لب و دهنم	حدیث زلف پریشان تست قصه دل
چنین که بسته زنجیر عشق یار منم	امید نیست که تنها رهم ز دام بلا

## «رنج روزگاران»

آزرده دل از فراق یارانم	خو کرده برنج روزگارانم
در جمعت اگر ز بیقرارانم	باشد بهوای تاب آن گیسو
در راه غمت ز خاکسارانم	در حسرت بوسه ای پهای دوست

جز عشق تو نیست راهبر ما را	زانروی زجمع رستگارانم
در آرزوی حیات جاویدان	درکوی وفا ز جانسپارانم
از ساغر عشق مستم و بیخود	زنهار مخوان زهوشیارانم
پیوسته خلد بجان و دل خاری	ز اندوه فراق گلعدارانم
احوال دل به هجر خون گشته	پیداست زاشک همچو بارانم
باشی زچه خصم جان من جانا	دانی که ترا ز دوستدارانم
باشد بهوای گلرخی تنها	گرمی به ترانه چون هزارانم

### « چه پیش آید ندانم »

ز عشقت تا چه پیش آید ندانم	مرا جانا چه پیش آید ندانم
درین دنیا دمی خاطر نیاسود	بعقبی تا چه پیش آید ندانم
بدمام عشق و زندان محبت	دل ما را چه پیش آید ندانم
گذشت امروز با صد حسرت ورنج	مرا فردا چه پیش آید ندانم
دل مشتاق وصل دلستان را	درین سودا چه پیش آید ندانم
به بد نامی گذشت ایام و دیگر	برین رسوا چه پیش آید ندانم
کنون دل را رسد پیوسته رنجی	بجان تنها چه پیش آید ندانم

### « دامن گلزار »

وقت است تا که رخت به گلزار در کشیم	نوشیم جام باده و گل را به بر کشیم
آبی بر آتش دل خونین خود زنیم	زان پیشتر که چهره بخون جگر کشیم
ما را گزیر از غم طاقت گداز نیست	نارسته زین غذای عذابی دگر کشیم
مستی نمی فزاید ازین باده ها بجاست	کاین می بخاک ریخته جامی دگر کشیم
تنها چو بوستان ستمدیده از خزان	تا چند رخ ز دوری آن گل به زر کشیم

### « ناگوار سخن »

اگر چه غیرستم زان نگار شوخ ندیدم	امید از همه عالم به مهر دوست بریدم
دلم بنخست ز طعن رقیب و در ره عشقت	چه ناگوار سخن ها کزین و آن بشنیدم
خیال روی تو هرگز نشد ز دیده عاشق	ندادی ای مه تابان بوصل گر چه نویدم
ز تیره روزی اگر دل نرسد بیتو عجب نه	که بود پرتو رویت فروغ صبح امیدم
نشد که دامن مهرش فقد بدست زمانی	بسان سایه بدنبال یار هر چه دویدم
بهای بوسه اگر چند نقد عمر بدادم	بیوسه ای ز لب وی بسکام دل نرسیدم

بیاد روی دلارام بود و زرگس مستش  
به تن لباس شکیبائی ارچو گل بدریدم  
ز بند عشق نیاسود خاطر من و تنها  
که او نرست ازین دامگاه و من نرهیدم

## «دشمنی یار»

زاندم که دور از آن گل رخسار گشته ام  
چون خس رقیب را بنظر خوار گشته ام  
دلرا ندیده ام دمی از دام غم رها  
تا در کمند عشق گرفتار گشته ام  
بیتاب در فراق دلارام مانده ام  
خونین دل از جدائی دلدار گشته ام  
بر تیره روزیم دل بیگانه هم بسوخت  
دلخسته تا ز دشمنی یار گشته ام  
تنها رهایی دل خونین بود محال  
تا در غم فراق گرفتار گشته ام

## «سر بگر یبان»

چون بنفشه بگمت سر بگریبان بودم  
چشم برسان بی گل رخسار تو گریان بودم  
تاکی آیی زدر وجان طلبی از عاشق  
چشم بر راه تو و گوش بفرمان بودم  
بهوای لب نوشت چو قدح خونین دل  
همچو مینا بشب هجر تو گریان بودم  
تا مگر دست بدان زلف پریشان برسد  
چون صبا در سر کوی تو پریشان بودم  
به پریشانی احوال شدم شهره شهر  
خوش بسودای غمت بیسرو سامان بودم  
گر چه از عشق پریشانیم آمد حاصل  
همچو تنها کی از این کاد پشیمان بودم

## «از تو دارم»

مدام این چشم گریان از تو دارم  
بدل این آه سوزان از تو دارم  
شکيب اندك و رنج فراوان  
بجان ای راحت جان از تو دارم  
عنان دل سپرده در کف عشق  
سرشک غم بدامان از تو دارم

## «امید»

امید در غم هجرت ز جان بریدم و رفتم  
بنا امیدیم از کوی عشق چونکه برانندی  
نبود جلوه من جز دمی به گلشن هستی  
نه دل زدوست که مهر از جهان بریدم و رفتم  
بود محال که افتد دلم دوباره بدامی  
چون گل بفصل خزان لحظه ای دمیدم و رفتم  
ندیده وصل تو آمد بسر دوروزه هستی  
بدینصفت که ازین دامگاه پریدم و رفتم  
شدم ولیک نه تنها بریده مهر ز دشمن  
کل مراد ازین بوستان نچیدم و رفتم  
ز دوست نیز که شد خصم جان رمیدم و رفتم

## « غم و شادی »

شاد است با غمت دل اندوه پرورم  
نگذشتی از چه بر سر افتاده غمت  
من در غم تو سوخته جانتر ندیده ام  
از سر گذشت خویش همین گویمت که نیست  
بیداد ها اگر چه روا دارم بجان  
بینم که يك نفس بمردم نرفت عمر  
آن شور و شوق و تاب و توان گذشته نیست  
مانند غنچه تنگ دلم جامه شکیب  
بر جان زند زمانه به بیداد نشترم  
جز عشق تو بدل نبود مهر دیگرم  
خوش بگذرم ز جان و ز مهر تو نگذرم  
از خویشتن بجان تو سو گند میخورم  
کس را خبر از آنچه گذشته است بر سرم  
نبود جفا و دشمنی دوست باورم  
بر دفتر زمانه فزون هر چه بنگرم  
اینک بلوح دهر چو نقشی مصورم  
تنها به تن چو گل هم ارین غصه میدرم  
در خون کشد بجور عدوی ستمگرم

## « خار فراق »

خار فراق تا که خلیده است بر دلم  
توماه بزم غیری وزین درد سینه سوز  
آبی بزن بر آتش عاشق بدست مهر  
زینسان نبود زاتش اندوه در خروش  
بر جان خریده بود همه غصه جهان  
دارم ز روزگار دل خویش این خبر  
گرچه فکنده ای من دل داده رازچشم  
جر بیوفائی از تو ندیده ای بهار حسن  
تیر غم تو کارگر افتاد و می طبد  
تنها نرسته خاطر غمگین ز بند غم  
باشد بجا بدرد بنالد اگر دلم  
چون غنچه خون خورده مه شب تاسا حردلم  
گردد رها ازین غم سوزان مگردلم  
امیدوار بود بوصلت اگر دلم  
از عاشقی نداشت همانا حذر دلم  
کافتاد در کسند غمت بی خبر دلم  
دارد مدام مهر رخت در نظر دلم  
زاندم که شد براه وفا رهسپر دلم  
چون مرغ پر شکسته دمامم بیر دلم  
گشته است تا به بحر غمش غوطه وردلم

## « سرشگ غم »

زاندم که دل اسیر غم یار کرده ایم  
گفته است سرگذشت دل ماسر شک غم  
نا گفته درد ماست عیان از نگاه ما  
چون لاله داغدار دل بیقرار خویش  
از هر غمی بجز غم جانانه رسته ایم  
باشد که یکزمان دل خونین ز غم رهد  
یکباره ترك صحبت اغیار کرده ایم  
کی ما شکایت از ستم یار کرده ایم  
گربا زبان حدیث دل انکار کرده ایم  
در آرزوی آن گل رخسار کرده ایم  
تا دل به بند عشق گرفتار کرده ایم  
هر دم هوای ساغر سرشار کرده ایم



ور کرده ایم باده مستی فزا بجام	با یاد آن دو چشم فسو نگار کرده ایم
افروخته با آتش می جام باده را	رخشنده آفتاب شب تار کرده ایم
بگذشته ایم از سر هستی بیای دوست	خود را به فیض عشق سبکبار کرده ایم
یکدم نکرده شکوه ز بیداد دلنواز	دل خوش به مهر یار دلازار کرده ایم
غافل افتاده ایم چوتنها ز حال دل	تا بسته اش به طره دلدار کرده ایم

« حیران عشق » راه به شهر گرگان ۵۵/۱/۳۱

دل براه عشق حیران ساختم	کار خود یکسر پریشان ساختم
هم ز دست آنکه خندد بر غم	دیده را پیوسته گریان ساختم
تا نه بیند گریه ام را چشم خصم	اشک ها پنهان بدامان ساختم
خار زار زندگی با یاد دوست	شادی افزا چون گلستان ساختم
صبر بگزیده به بیداد نگار	با غم آن سست پیمان ساختم
هر چه بر بیمهری افزود آن پری	مهر با وی من دو چندان ساختم
جان بدردی کامد از وی مهر بست	دل رها از فکر درمان ساختم
مشکلی دیدم اگر در کار خویش	با امید وصل آسان ساختم
خود ندانم پا نهادم در بهشت	یا مکان در شهر گرگان ساختم
سر چو تنها با ختم در پای دوست	جان نثار عشق جانان ساختم

« جام می و مهر وی »

جامی نه تا بتاب می از غم رها شوم	ماهی نه تا به مهر وی از غم رها شوم
حالی مجال رستنم از دام غصه نیست	تا باز خود کجا و کی از غم رها شوم
ساغر بشادی دل تنها بگردش آر	شاید بدور جام می از غم رها شوم

« چون گرییم »

هیچ دانی که ز بیمهری تو چون گرییم	همچو میناهمه شب تاب سحر خون گرییم
عمر بی گریه نگرده سپری عاشق را	وز غم دوریت ایامه کم و افزون گرییم
نالۀ غمزدگان بر دلم آتش فکند	نه عجب گریه نوای نی محزون گرییم
بگذر بر سر تنها شبی ای ماه بمهر	تا بدانی که ز بدعه دی تو چون گرییم

« مهر رخ یار »

هر دم که یاد مهر رخ دلستان کنم	از دیده سیل اشک بحسرت روان کنم
یک عمر راه مهر پیویم بدین امید	با خویشتن دمی مکرش مهر بان کنم

در پای دوست شاید اگر ترك جان كنم	يا بيم بيوى وصل مگر عمر جاودان
از مدعى حكايه دل چون نهان كنم	زينسانكه اشك پرده بگيرد زكار من
گويد هر آنچه پير محبت همان كنم	از خود بكار عشق مرا نيست اختيار
خوشتر كه درد خویش نهان زين و آن كنم	تنها كنونكه نيست يكي يار دلنواز



خود تو بگو كه مهر چون زان مه روى بر كنم	جلوه ماه روى تو نيست به مهر اى صنم
نيست مگر بروى تو جلوه باغ و گلشنم	تازه بهار من توى لاله عذار من توى
ساقى مهربان دهد گر مى صاف روشنم	هم بفروغ ساغرى تيرگى از دلم شود
بيخ اميد از دل غمزده بر نمى كنم	گر چه بنا اميديم داند ز خویش دلستان
ميروود اشك لاله گون شب همه شب بدامنم	دور ز چشم مست تو اى مه دلفروز من
اين نه عجب كه مولوى بادل خویش دشمنم	دل بسپرده ام اگر در كف يار سنگدل

### «چه خواهم»

وز جام وصل باده اميد در كشم	خواهم كه تنگت اى گل خندان پير كشم
وز دل بر آرم آه و فغان از جگر كشم	ريزم زديده اشك و بنالم ز تاب هجر
خود زين بلا نرسته عذابى دگر كشم	يك لحظه نيست راحت خاطر مرا نصيب
باشد كه خاك پاى تو بر چشم تر كشم	افتاده ام براه تو گريبان و خاكسار
خواهم كه باز ناز ترا بيشتر كشم	چندانكه خون كنى دل تنها ز راه ناز

### «شور انجمن»

شكفت نيست كه شوى در انجمن فكنم	ز سوز عشق نهان رازهاست در سخنم
بسوز و ساز من خسته شمع انجمنم	توماه بزمى و روشن بروى تو محفل
ز چيست كايه همه غافل ز كار خويشتم	از آنچه بر سرم آيد ندارم آگاهى
گمان مدار كه من عهد دوستى شكتم	بدشمنى تو اگر عهد دوستى شكنى
مرا ز جان مگر آندم كه جان رود ز تنم	رواست گر نرود مهر يار جان آرام
بود محال كزان سست مهر دل بكنم	بجور و ر بكند ببيخ هستيم دلدار
بياغ دهر نيازى به لاله و سمنم	به بسته ام به گل روى يار الفت و نيست
گذشت تا بزبان وصف آن لب و دهنم	بكام دلشدگان گشت كام ها شيرين
اگر به گلشن گيتى هزار نغمه زنم	بود بعشق گل روى دلستان تنها



نازینا با وفا کیشان ستمکاری مکن  
در همه گیتی نباشد جز تو یار دیگرم  
با گرانجانی بکوی دوست کس را نیست راه  
یا بدریای محبت یکسر از جان دست شوی  
از طیبیان ناز اگر بینی مشو آزرده دل  
با نوای دلکشند این گوش ها نا آشنا  
ذوق آزادی ندارد پای بست عشق یار  
یا مبر از عاشقان دل یا دلازاری مکن  
خود که گفت این عاشق دلخسته رایاری مکن  
طی این ره جان من جز با سبکباری مکن  
گوهر مهر و وفا را یا خریداری مکن  
ورنه خوبا دردگیر اظهار بیماری مکن  
در میان زاغ طبعان نغز گفتاری مکن  
شکوه تنها در کمندش از گرفتاری مکن

### «سوز هجر»

از سوز هجر در تب و تاب است جان من  
مسکین دل شکسته ز بیداد سیل اشک  
تا کی رسد بچشمه بصرای آرزو  
رنج دل از شمار گذشت و چنین بدرد  
باقی ز عمر کوتاه من نیست جز دمی  
هیچش درنگ نیست شتابان همی رود  
دام بلانه بیند و چون مرغ بی خبر  
زین عمر غم فرا بعباد است جان من  
شد سال ها که خانه خراب است جان من  
سرگشته فریب سراب است جان من  
از غصه فزون ز حساب است جان من  
در موج خیز عمر حباب است جان من  
بر لوح روزگار شهاب است جان من  
در جستجوی دانه و آب است جان من

### «چند ستم»

چند باید ستم از یار فسونگر دیدن  
دمبدم در ره مهرش بویا افزودن  
روی دلجوی بگیتی است فراوان اما  
از چه برمانرسد پرتوی از آن مدهوی  
ساغر از دست دلارام چو نبود شاید  
تابکی بایدم از دشمنی بخت نکون  
جان زبد عهدی جانانه رسیدن بر لب  
گاه دمساز شدن باغم جانسوز فراق  
بیش ازین طاقت بیداد ندارم تنها  
وز فراقش دل دیوانه در آذر دیدن  
مهر ازو کمتر و بیداد فروتر دیدن  
جز رخ دوست نخواهم رخ دیگر دیدن  
نتوان سایه مهرش زچه بر سر دیدن  
خون دل جامی می ناب بساغر دیدن  
خاطر آزرده زبد عهدی دلبر دیدن  
جور دیدن دلارام و مکرر دیدن  
چهره خویشان از اشک روان تر دیدن  
چند باید ستم از یار فسونگر دیدن

## « بگذر از سر هستی »

دلا کمتر هوای طره مشکین جانان کن مرا کمتر بسودای سر زلفی پریشان کن  
 چوای جان ساختی با عشق بگذر از سر هستی چوای دل خوی بادرش گرفتگی ترك درمان کن  
 خدادا ای که باشد خاطر مجموع دمسازت دمی هم یاد این دل داده آشفته سامان کن  
 فروغی تیره روزانرا ببخش از پرتو رویت به ماه روی بزم مهرورزانرا فروزان کن  
 مکن چون جام کام تلخ دور از آن لب میگون بنفشه موی من یادی ازین سردر گریان کن  
 چنین دشوار تا کی می پسندی درد تنهادا بدست مهر یکدم مشکل دل داده آسان کن

## « دلنواز من »

دل و دین ربود یکسر بت دلنواز از من نه بجان خسته راحت نه بدل شکیب و طاقت  
 تو بگوید گر چه خواهد غم جانکد از از من دل من چو غنچه در خون بنشاند گل گذاری  
 که ربود صبر از دل بهزار ناز از من چکنم نیازمند است دلم به مهر ماهی  
 که مدام ناز ازوی بود و نیاز از من ز فروغ چهره تست فروغ بزم تنها  
 مه عارس ای پریروی نهان مساز از من

## « شب بی پایان »

پایان نیافت تیره شب غم فزای من از تیره روزهجر تودانم همین و بس  
 درمان ندید جان بدرد آشنای من بر من روا نداشت دلارام جز جفا  
 کز غم نرسد جان ز جانان جدای من دارم دلی بمهر تو روشن چو آینه  
 گوئی خبر نداشت زمهر و وفای من در اختیار دوست نهادم زمام دل  
 وین گفته آشکار بود از صفای من بر من گذشت یار و نرسید کیست این  
 تا عشق شد بکوی وفا رهنمای من تنها ز سوز و ساز گزیری نداشته است  
 افتاده همچو خاک بخواری پبای من در آتش فراق دل مبتلای من

## « مهرورزم تاجه بینم »

مهرورزم حالیا با دلستان خویشتن تاجه بینم از مه نامهربان خویشتن  
 درد من از شعله آهم بدانند اهل دل گر چه پوشم زین و آن سوز نهان خویشتن  
 پرده از دازم بر افتاده است پیش مردمان بشنوم از هر زبانی داستان خویشتن  
 تا بگویم شعر خوش پیرانه سرد و صدف دوست یآوری میجویم از طبع جوان خویشتن  
 ماندا من خاطر م از طعن غیر و جور یار یافتم در بی نشانی تان نشان خویشتن  
 آتش مهر ترا پیوسته بینم شعله ور درد دل تنها و جان ناتوان خویشتن

## «همرنگ لاله»

گل دازشرم غنچه صفت در نقاب کن	همرنگ لاله چهره زتاب شراب کن
کرده است مهر و دوستی بیحساب کن	با ما بر غم آنکه فلک جور بیحساب
برخیز و چشم فتنه دودان بخواب کن	اکنونکه چشم مست توانک بخت فتنه ها
با سیل باده خانه غم را خراب کن	اندوه را بود سر ویرانی دلم
زان نوش لب ببوسه مرا کامیاب کن	دل خوش بنامرادی دل داده ای مساز
مضمون تازهای بسخن انتخاب کن	تنها خدمت خال و خط یار شد کهن

## «ناز پرورد»

به بین اشک سرخ و رخ زرد من	بیا ای گل ناز پرورد من
تو گوئی ندانی غم و درد من	نکوشی بدرمان دردم چرا
بجز اشک خونین ره آورد من	سفر کرده شهر عشقیم و نیست
بیاد فنا میدهد گرد من	سرانجام دامن که طوفان هجر
نکر اشک سرخ و رخ زرد من	مگر آگه از درد تنها شوی

## «انکار»

من ترا طالبم از جان و دل انکار مکن	با من ایدوست نشاید ستم اینکار مکن
نیست با غیر سزاوار تو با یاد مکن	باری آن جور که در مذهب صاحب نظران
دوستان را بغم هجر گرفتار مکن	عاشق سوخته جانرا زدر خویش مران
ود کنی جور بیاران وفادار مکن	خوشر آنست که هرگز نسپاری ره جور
یاد در راه وفا زانندک و بسیار مکن	بره عاشقی از سود و زیان چشم بیوش
روی پنهان ز من خسته پریوار مکن	چون پری دیده خلاق نشوم تا مجنون
که ترا گفت که رخ زینت گلزار مکن	بی گل روی تو گلزار جهان دلکش نیست
جور با عاشق دلباخته ای یار مکن	نبود غیر تو یار دگری تنها را

## «روزگاری چنین»

بفغانم ز دلزاری دلدار چنین	میخوم خون جگر از ستم یار چنین
زانده دوری گل حسرت گلزار چنین	منم آن مرغ نواسنج که باشد بخروش
تا که با یار کند دشمنی آن یار چنین	شاید از غیر بر احوال دلم خون گرید
که پسندید خود آن شوخ دلزار چنین	لیک با اینهمه خوشر که تنالم ز غمش
که نه از یار بیار است سزاور چنین	جوید آزار دل زار من و آگه نیست

تا کند جور بمن آن گل بیخار چنین	همچنان غنچه زخونین دلیم نیست گزیر
چون کند جلوه گری آنکل رخسار چنین	جای آن نیست که خوردشید برافروزد چهر
یار بیمهر مرا برد یکبار چنین	چه خطا دید ازین عاشق بیدل کز یاد
راه بدعهدی و بیداد تو مسپار چنین	با کسی کاو ره عشقت سپرد چون تنها

## « با من »

جز فکر جفا نداشت با من	پیوند وفا نداشت با من
با آنکه وفا نداشت با من	پیموده ره وفا دل زار
بی هیچ بهانه داشت با من	دلدار روا بدل ستمها
مهری به خدا نداشت با من	آن ماه که برد تابم از دل
جانانه ما نداشت با من	جان خست بجور زانکه لطفی
کانشوخ روا نداشت با من	تنها چه جفا و دشمنی بود

## « نخواهم »

دل دیوانه را جز با محبت آشنا دیدن	نخواهم لحظه‌ای از بندغم جانرا رها دیدن
نیاری عاشقی آزرده دل زان بیوفا دیدن	کند چندانکه دلها خسته و جانها بیازارد
بهار آرزو را دور از آن گل بیصفا دیدن	دل غم پرورم چون غنچه خون شد چندی می باید
که جز رویت نخواهد این دل درد آشنا دیدن	تورخ بنمای و روشن ساز بزم مهر و رزائرا
ولی از خویشتن نتوان ترا جاناجدا دیدن	ندارم بیم چندان جان اگر بینم جدا از تن
سزد کی دشمنی دیدن ز خلق و ناروادیدن	روا بر کس ندارم هیچ غیر از دوستی تنها

## « ستم بیحساب »

با جان دردمند ستم بیحساب کن	یاری مراست خانه صبرم خراب کن
مانند غنچه چهره گل در نقاب کن	افروخته بآتش می چهره وز شرم
در چشم خلق چشمه هستی سراب کن	آب حیات گشته ز نوش لبش روان
وز شعله فراق جگر ها کباب کن	هر دم بدشمنی زده آتش بخرمنی
زان نرگس فسونگر مردم بن خواب کن	انگیخته است از همه سوزنده ای بنواز
چشم بگریه مایه رشک سحاب کن	تنها گلی ربود زدل طاقت و شکیب

## « آنچه نکرده‌ای بکن »

بادل عاشق غمین آنچه نکرده‌ای بکن	دلبر ناز آفرین آنچه نکرده‌ای بکن
ای گل ناز آفرین آنچه نکرده‌ای بکن	گشت کنونکه تازه رو گلشن آرزوی تو

هرچه پسند خاطرت هست پسند ما بود      با من بیدل حزین آنچه نکرده ای بکن  
گرچه باشنا ستم نیست روا از آشنا      در بر آشنا نشین آنچه نکرده ای بکن  
دلبر دلنواز من بین برهت نیاز من      وزره ناز بعد از این آنچه نکرده ای بکن

### « حال من ببین »

بر لب رسیده ناله جانسوز من ببین      بی مهر روی دوست شب و روز من ببین  
تا مهر پیش چشم تو آید کم از سها      خورشید روی ماه دل افروز من ببین  
در آتش فراق بشبهای انتظار      سوز و گداز جان غم اندوز من ببین  
دشمن چو خواست دوست بتلخی دلم بخت      تأثیر قول خصم بد آموز من ببین  
تنها مرا بدیده بود شب و روز یکی      بی مهر روی دوست شب و روز من ببین

### « بخت نگون »

لاله آسا سوزم از سوز درون خویشتن      غرقه چو نان غنچه ام هر دم بخون خویشتن  
دردمندی هم چو خود جویم که گویم قصه ها      از شکیب اندک و رنج فزون خویشتن  
نیست جرم کس اگر بیمهر باشد دلستان      کاین جفا میبینم از بخت نگون خویشتن  
نه بفرمان وفا سرد قدم جانانه را      و ندرین ره چشم پوش از چند و چون خویشتن  
تا رخ دلداد در آئینه جان بنگری      کن درون خویش یکسان با برون خویشتن  
آزمایش چند یار انرا براه دوستی      باش چندی هم بفکر آزمون خویشتن  
سوختم تنها ز داغ عشق بک عمر و بجاست      لاله سان گر غوطه و در باشم بخون خویشتن

### « کوی او »

هرگز از خاطر نشدیاد رخ دلجوی او      نیست یکدم تا نباشد دیده دل سوی او  
زندگانی خوش بود باشد اگر عشق و امید      شاد زی ایدل بیاد چهره نیکوی او  
خوش بود آرام از دل تاب جان خسته را      چشم مست آسوده خوش در سایه ابروی او  
رخ نماید دولت دیدار بر صاحب دلان      دیده بکشایند اگر روزی به مهر روی او  
چشم بر راه نسیم بامدادم تا سحر      هم بامیدی که بر ما بگذرد از کوی او  
گرچه تنها را به برد از یادیکسر دلستان      هرگز از خاطر نشد یاد رخ دلجوی او

### « فغان از تو »

ای خسته هجران را فریاد و فغان از تو      بر پای دل خونین این بند گران از تو  
دور از تو محال آید ایام بسر بردن      از هر چه شکیبائی بتوان نتوان از تو

خاموش نیارم شد از وصف لب نوشت	هر دم سخنی آید ما را بزبان از تو
بیهوده چرا گویم احوال دل خونین	دائم که نباشد خود این قصه نهان از تو
تا باز بدیدارت کی دیده شود روشن	عمریست که دل جوید ای ماه نشان از تو
نگذاریم آسوده از بند بلا یکره	دارد گله‌ها تنها روزان و شبان از تو

## «جفای او»

چندانکه خون خورددل من از جفای او	بازم بود امید به مهر و وفای او
تا در طریق عشق دلارام پا نهاد	بیگانه گشت از همه کس آشنای او
عاشق بجای وی تواند گزید کس	چندانکه یار جور گزیند بجای او
قدر وفا و مهر نداند اگر چه دوست	خواهم که جان کنم بارادت فدای او
از محنت زمان دل تنها رهد مگر	روزی درآ بمهر به محنت سرای او



من بقیام از دل و عشق جنون آمیز او	وز دلارام و شب هجران محنت خیز او
هر دم آزارد ز راهی خاطر م باشد بجای	گر بنالم از دل و عشق جنون آمیز او
حالی با خنده ای زان لب دل از دستم ربود	تا چه با جانم کند چشم فسون انگیز او
تا ببیند عاشق از دست تو پر جام رقیب	کی تهی گردد ز غم جان زغم لبریز او
گرچه تنها رانه سرشایان پای دلبر است	جان من رخبر متاب از هدیه ناچیز او

## «بلاگردان»

از جفا با ما بود هر چند شادان جان او	باد هر دم جان مشتاقان بلاگردان او
جای پرسش نیست از حال دل ما چون بود	آشکار از آب دیده آتش پنهان او
بگذرد دام نکشان چندانکه بر عاشق بنواز	دست نتوانم که کوتاه سازم از دامان او
کی خزان زندگانی می دهد مهلت مرا	تا چو مرغی پر گشایم در سراپستان او
مرغ حق هر که گوید داستان شام هجر	می شوم من نیز در این قصه همدستان او
دل بدام عشق تا پابند شد گشتیم و گشت	دل بکوی یار سرگردان و من حیران او
دیر گاهی شد که تنها نقل مجلس هاشده است	عشق بی پروای من چون حسن بی پایان او

## «مجو»

از غم دل شکسته ما را رها مجو	جر وصل دوست خسته دلان را دوا مجو
زین جان نارسیده بجایان طرب مخواه	در گلشن خزان زده دل صفا مجو



بیگانه‌ایم ز آنچه بخوانند شادیش  
«گرموج خیز حادثه سر بر فلک زند»  
ما را مگر بحسرت و غم آشنا مجو  
جو یاری از خدا مدد از ناخدا مجو  
تنها جز این به قصه عاشق گوا مجو  
گوید ز غصه دل خون گشته آب چشم

### « تشنه يك بوسه »

هان پیرس از درد عاشق وز دل بیتاب او  
تشنه يك بوسه از نوشین لب جـانـانـهـام  
وز غم طاقت گداز و دیده بیخواب او  
تا کیم سیراب سازد غنچه شاداب او  
پرتوی تابد بجان از مهر عالمتاب او  
بی نیاز از ساقی افتد وز شراب ناب او  
زانکه تنها ره نخواهی برد بر پایاب او  
دستشوی از جان چو گشتی غرقه در دریای عشق

### « شمع خاموش »

شمع خاموش فروغ مهر و ماه از من مجو  
تا بود پرتو فشان مهر جمال دلستان  
زاده دردم بجز فریاد و آه از من مجو  
آرزوی دیدن خورشید و ماه از من مجو  
آری آری غیر از این از من نخواه از من مجو  
زان پریر و جز امید يك نگاه از من مجو  
جز فغان جانکداز صبرگاه از من مجو  
کن نظر بر اشک گلگونم گواه از من مجو  
پرتوهستی چو آید صبحگاه از من مجو  
تا بسر منزل بجویی راه راه از من مجو  
همچو تنها مانده از راهی نخواهی یافتن

### « وصل او »

راه هستی می‌سپارم با امید وصل او  
ور بنومیدی مرا از خویش راند بارها  
تاب‌گوش جان کجا آید نوید وصل او  
کی توانم من زدل راندن امید وصل او  
پرتوی بخشد گرم صبح سپیده وصل او  
میکشاید مشکل دلها کلید وصل او  
صبح نود و زاست یا عید سعید وصل او  
عاشق مشتاق با گفت و شنید وصل او  
هر که سازد شاد تنها با حدیثی جان خویش  
کر چه دشوار است کار ما گرفتاران ولی  
پرتو مهر است یا خورشید رخسار نگار  
هر که سازد شاد تنها با حدیثی جان خویش

## «توی تو»

آنشوخ وفا کرده فراموش توی تو	برده ز دلم تاب وز سرهوش توی تو
گلچهره نگاری که چو گلبن بیهاران	ریزد گل و نسرين زبر و دوش توی تو
خون جگر آن کس که خورد بیتومنم من	بی ما کند آن کس که قدح نوش توی تو
آن اختر تابنده که در هر شب و هر روز	تا بدومه مهرش زبنا گوش توی تو
ماهی که نخواهد دلم از ناله جانسوز	ماند بشب هجر تو خاموش توی تو
آن یار که دماز رقیبان شد و تنها	زو با غم ورنج است هماغوش توی تو

## «اندوهگسار»

ایدل ز غم چو تیره شود روزگار تو	می نوش زانکه می بود اندهگسار تو
روشن بنور باده بکن شام تار خویش	ز اندوه چونکه تیره شود روزگار تو
غم را چه زهره تا برساند بجان زیان	باشد بکف چو جام و سبو در کنار تو
مشکل گشای اهل نظر ساغر می است	می خواه تا گره بکشاید ز کار تو
در فصل گل چولاله بگیری اگر قدح	خوشر بدیده جلوه گر آید بهار تو

## «کار او»

جز جفا با بیدلان کاری نمی آید ازو	هم ز پا کس را برون خاری نمی آید ازو
نر کس مستش با فسون راه دلها میزند	جز فسونکاری مگر کاری نمی آید ازو
صدره از آنکل که خاری جانگزی ایش در برست	خوشر آن خاری که آزادی نمی آید ازو
خود نه تنها دیده تنها نشد در خواب خوش	خواب خوش در چشم خونباری نمی آید ازو

## «هوای او»

جانان ما که جان جهانی فدای او	آرام در دلی نبود در هوای او
دل را که در دهر بخون ساخت غوطه ور	جز وصل دلنواز نبینم دوی او
گر چه بجای مهر دلم جز ستم ندید	از دلستان کسی نگزیند به جای او
بینم چو درنو است هزاری بشور عشق	کردم بیوی تازه گلی همنوای او
کوشم اگر براه وفا در فنای جان	عیبم مکن که دامن از اینره بقای او
از مهر تابناک فروتر شدم بقدر	افتاده همچو خاک شدم تا پپای او
بیگانه خویش دل ما گر چه خون نکند	تنها بدین خوش است که شد آشنای او

## « همیشه »

از آتش اندوه بتاییم همیشه	از آتش اندوه بتاییم همیشه
چون لاله بجان سوخته داغ جدائی	چون لاله بجان سوخته داغ جدائی
ما تشنه سپردیم روان در طلب دوست	ما تشنه سپردیم روان در طلب دوست
تا دل رهد از یاد کم و بیش بمستی	تا دل رهد از یاد کم و بیش بمستی
ز آشفتنکی آسودن ما نیست میسر	ز آشفتنکی آسودن ما نیست میسر
شاید که چو تنها کنم از خویش شکایت	شاید که چو تنها کنم از خویش شکایت

## « هیچگاه »

یاد ما کردی نکردی هیچگاه	یاد ما کردی نکردی هیچگاه
یادی ای بیگانه خوار روی مهر	یادی ای بیگانه خوار روی مهر
زان گل رخسار بزم اهل دل	زان گل رخسار بزم اهل دل
چون دل من در کمند غم دلی	چون دل من در کمند غم دلی
ای بیاد تو خوش دل تنها دمی	ای بیاد تو خوش دل تنها دمی

## « بخواه و بپرس »

از آب دیده بپرس وز سوز سینه بخواه	از آب دیده بپرس وز سوز سینه بخواه
اگر به تیر ستم دشمنم بدوزد چشم	اگر به تیر ستم دشمنم بدوزد چشم
نداد وصل تو دست و بدین امید مرا	نداد وصل تو دست و بدین امید مرا
گناهکار تراز من نمی توان دیدن	گناهکار تراز من نمی توان دیدن
ستاره بار چرا گشت چشم آگاه است	ستاره بار چرا گشت چشم آگاه است
به يك نگاه ندانم دگر چه خواهد کرد	به يك نگاه ندانم دگر چه خواهد کرد
بدشمنی دل تنها بخواه اگر چه کشید	بدشمنی دل تنها بخواه اگر چه کشید

## « امید رستنی »

جان بجان آرام پیوست و عجب پیوستنی	جان بجان آرام پیوست و عجب پیوستنی
آنکه گفتم نشکند عهد وفا کیشان بجور	آنکه گفتم نشکند عهد وفا کیشان بجور
تاری از آن تاب کیسو دلبر زیا گشود	تاری از آن تاب کیسو دلبر زیا گشود
آنچنان بیمهری ایام جان من بخت	آنچنان بیمهری ایام جان من بخت
جان بی طاقت بدامت شکوهی هرگز نداشت	جان بی طاقت بدامت شکوهی هرگز نداشت

وز همه جز دوست بگست و بجا بگستنی  
عهد با دل داده بشکست و عجب بشکستنی  
بست بر پای دل عاشق چه نیکو بستنی  
کز بد دوران نه بیند کس چنان جان خستنی  
بود تنها را اگر از آن امید رستنی



بغیر حسن دروی کی به بینی	بچشم دل اگر در وی به بینی
به تیره شب به جام می به بینی	فروغ آفتاب گیتی آرا
بیانگ جان فزای نی به بینی	فغانی کز دل عاشق بر آید
دلی آسوده از غم کی به بینی	بهر جا بگذری ای مهر تابان

### « فراموشی »

سپردی یاد ما را گرچه دردست فراموشی	مکن باور که از یاد من بیدل فراموشی
مرا از خون دل زین پس بجا باشد قدح نوشی	بدست نا امیدی جام امیدم بسنگ آمد
من آن شمع که با آتش بود اورا هم آغوشی	بجان پرواندام گر بسوزد رشته جانم
اگر چه خود یقین دارم با زار دلم کوشی	همه گوشم که آزرده نکردد خاطرت از من
چراغ مهر او را در دل ما نیست خاموشی	فروغی جاودان یا بم مگر از پرتو عشقش
شکسته زلف را با تو سخنهای فرا کوشی	تو گوئی از پریشان حالی دلدادگان باشد
چنان آتش که با خاکسترش باشدم آغوشی	بجان مردم دمسرد سوزم در نمی گیرد
که نتواند بهوش آید کسی زینگونه مدحوشی	ازین دوری که بر مافت تنهارا یقین آمد

### « عاشق دیوانه »

حال من آسوده از غم با نگاهی داشتی	مهر با این عاشق دیوانه گاهی داشتی
مهر با این عاشق دیوانه گاهی داشتی	راه بدعهدی نمی پیمودی و از روی لطف
چون نگذارای گل برین غمخانه گاهی داشتی	کلبه ام زان روی گلگون غیرت گلزار بود
باده با دل داده در پیمان گاهی داشتی	تا به لطف می رهانی خاطری از بند غم
گوش دلای مه پر این افسانه گاهی داشتی	گرچه در گوشت حدیث مهر ما افسانه بود
پرتوی زان رخ برین ویرانه گاهی داشتی	تار هم زین تیرگی چون آفتاب دلفروز
نازنینا گاه سوی ما نگاهی داشتی	برده بودی خود کجا از یاد تنهارا چنین

### « چراغ نوروز »

ز تیرگی برهی ره به روشنی بیری	چراغ مهر کند در دلت چو نوروری
چو میشود بدمی روزگار ما سپری	چه خوشتر آنکه سپاری طریق مهر و صفا
کند در آیینهات مهر دوست جلوه گری	صفای باطن اگر یابی از فررخ وفا
بحکم عشق بیکسو گذار خیره سری	بر آستان دلارام سر بنه از شوق

بچشم پاک برخساره اش اگر نگری  
براه زندگی از عشق جوی راهبری  
در این سرای نجوئی که نیست اوسفری  
که عشق باشد و بس کار مردم هنری  
بجز محبت جانان ز هرچه باش بری  
رواست اهل نظر را بدرد نوحه گری  
حجاب ظلمت جان خوش بوداگر بدری  
اگر به پهنه گیتی کسی بود گهری  
بجاست کانه بیش و کم جهان نخوری  
خوشست عالم عشق وز خویش پیخبری  
« طفیل هستی عشقند آدمی و پری »

بروی دوست بیابی فروغ جاویدان  
فریب رهنم از راه تا نسازد دور  
بملك جان سفری بایدت که نیست کسی  
هنرودان جهان آزمودم و دیدم  
زهر که غیر دلارام جوی بی-زاری  
بحال زار دلی کاندرد آن بمیرد عشق  
سزد که زنگ تعلق بشوئی از خاطر  
بنیر گوهر مهر و وفا نجوید هیچ  
بجز دمی نبود رنج و راحت دوران  
برنگ و بوی جهان دل چه بسته ای ای دوست  
بعشق کوش چو تنها که خواجه فرماید

### « گلزار روحانی »

که گل‌های بهشتی را برنگ و بوی میمانی  
چنین کز اهل معنی میربائی دل باسانی  
نه بینم جمع یادانرا گزیری از پریشانی  
بآزارم چه کوشی خاطر م تاکی برنجانی  
گزیری چون بنفشه نیست از سرد گریبانی

کدامین باغبان پروردت ای گلزار روحانی  
همین دانم که از دامت نخواهد دست کس آسان  
پسندی چون پریشان روزگار مهر بانانرا  
چه سودی آیدت از خستن جان و دل عاشق  
دل غمکین تنها را که داغ هجر میسوزد

### « دل غم پرور من »

بخون بنشسته عمری از جفای خار تنهایی  
وگر چیده کلی چیده است از گلزار تنهایی  
بسوز و ساز خو کرده بشام تار تنهایی  
گشوده ست از نظر بوده ست بر رخسار تنهایی  
بجز از زهر غم از ساغر سرشار تنهایی  
مگر از آب چشم اشک حسرت بار تنهایی  
نه بینی گفته ام جز وصف شام تار تنهایی

دل غم پروری دارم دمام یار تنهایی  
کلی از گلشن گیتی نگشته قسمش هرگز  
گرفته بر درک جان شمله اش چون شمع و پیوسته  
ندیده مهر روئی تا کند روشن بنورش جان  
نباشد باده ای از ساغر دودان نصیب من  
منم آن نخل بی حاصل که سیرایش نبیند کس  
مرا جان بر لب آمد از جدائی زان سبب تنها

### « بار تنهایی »

بسوزم شمع آسا در شبان تار تنهایی  
که دل گشته است یار خصم جان آزاد تنهایی

کشم پیوسته بر جان در فراق بار تنهایی  
گر از بینم کساری بر لب آید جان من شاید

بیجان از داغ حسرت لاله آسا بس نشان دارد  
 میان جهم و تنهاتر از خود کس نمی بینم  
 گلی گردد شکوفا چونکه در گلزار تنهائی  
 کنون در دیده ام ناید بجز اندوه جانفرسا  
 منی کازرده دل می گشتم از پندار تنهائی  
 چو نتوانم بزیر سایه مهر کس آسودن  
 بچشم آشکارا گشت تا رخسار تنهائی  
 جگر سوز اوفتد گر ناله اش تنها بجا باشد  
 سزد گر سر کنم در سایه دیوار تنهائی  
 بدل آنرا که بشکسته است هجران خادتنهائی

### « آبروی بهار »

دل من ربود از کف صنم فرشته خوئی  
 همه آرزویم اینست که وصل دوست بینم  
 که به گل بهار رویش نگذاشت آبروئی  
 ز طرب کناره جوئی نسزد بنو بهاران  
 « چه کنم که هر کسی را بدست آرزوئی »  
 غم جانکداز خوشتر که بجام باده گویم  
 بامید آنکه آرد ز گل رخ تو بوئی  
 که در اینره است بسته دل من بناموئی  
 همه عمر چشم برداه نسیم نو بهارم  
 کسلم امید از جان کسلی چومهر از من



حال دل خونینم زین گریه عیان بینی  
 نی تاب بدل باشد نی صبر بیجان زانرو  
 در آتش آه من صد سوز نهان بینی  
 باریست بدوش جان دلخسته هجرانرا  
 در دست غم هجرم بی تاب و توان بینی  
 ای رفته بنماز بر دور از کل رخسارت  
 پیوسته بفریادم زین بار گران بینی  
 امروز امیدی نه تا مهر ز تو بینم  
 زین و رطه پرخوفش روزی بکران بینی  
 در بحر غمت تنها غرقه است و محال آبد

### « سرانجام و سر آغاز »

سرانجام و سر آغازم تو باشی  
 دلارامی که در پایش بصد شوق  
 به مهر آنکه می لازم تو باشی  
 اگر چه پرده از کار دل من  
 سر اخلاص می بـازم تو باشی  
 نوای دلکشت جان تازه دارد  
 بگیری محرم رازم تو باشی  
 مرا گر دوستی دمساز باشد  
 هراذ نغمه پردازم تو باشی  
 همین دامن که دمسازم تو باشی  
 مهی تابان که گرد شمع رویش  
 چو پروانه به پروازم تو باشی  
 چو تنها سوزم و سازم تو باشی  
 نگاری آتشین رخ کز جفايش

## « نواپرداز »

نوا پرداز گلزارم تو باشی	گل نوخیز بیخارم تو باشی
بهارم را شکوفائی است از تو	که زینت بخش گلزارم تو باشی
مرا در جمع این بیگانه خویان	نباشد یاری و یارم تو باشی
هزاران عقده در کار و کشاید	گره دستی که از کارم تو باشی
تو بخشی روشنی چشم دلم را	فروغ صبح دیدارم تو باشی
به مهر تست روشن شام عاشق	که خورشید شب تارم تو باشی
اگر باشد کسی غمخوار تنها	یقین دانم که غمخوارم تو باشی

## « چشم و چراغ بهار »

تو خود چشم و چراغ نو بهاری	که تابان چهره‌ای چون لاله داری
ز هر کار است خوشتر اهل دلرا	بیاد چشم مست میکساری
دریغ آید که بنهی بر زمین پای	سزد گر بر سر و چشم گذاری
ز هشیاری به دردم ساغری ده	که آسایم ز رنج هوشیاری
نمیدانم ز یاران خود چه دیدی	که با کس نیست سودای یاری
بنومیدی رود عمرم که یکره	بوصلت نیستم امیدواری
جدا زانشوخ تنها بس عجب نیست	که جای اشک خون از دیده باری

## « گل و خار »

دلم خست از فراق گلمذاری	که گل پیش بود جانکاه خاری
بهایش خاکسارانند و نبود	چو من در کوی جانان خاکساری
جز اندوه توانفرسا نباشد	نهال هستیم را برگ و باری
چرا گویم غم جانسوز دلرا	نیابم چونکه یار غمکساری
بود ساغر کشانرا دور از آن لب	می نوشین شرنگ ناگواری
دلم روشن بود از مهر و هرگز	بر این آئینه نشیند غباری
نخواهم جز بسود خلق کوشید	بر آید تا مرا از دست کاری
چهمی بود اینک ساقی ریخت در جام	که نتوان یافت دیگر هوشیاری
متاب از پند ناصح روی ایدل	که باشد گوش جانرا گوشواری
از اینسان داغداران در غم عشق	نه بیند کس چو تنها داغداری

## «بی خبر»

خبر از روزگار ما نداری	که پا در راه بیمهری گذاری
بحسرت نشکند در دیده خارم	گرم خاری ز پای دل بر آری
ندارم دوستی غیر از تو بامن	طریق دشمنی تا کی سپاری
ز تو پیرانه سر طبعم جوان شد	که از صبح جوانی یاد گاری
بزبائی بمانی تازه گل را	همانا در صفا خرم بهاری
غم یاران نجوید در دلت راه	که از هر غم دلی آسوده داری
دلم چندانکه آزاری مرا هست	« باطفت همچنان امیدواری »
نگر دبا تو تنها مهر بان دوست	و گر خون جای اشک از دیده باری

## «راز پوش»

ای اشک غم چنین که بدامان روان شوی	کی راز پوش عاشق آزرده جان شوی
یار آرزو کند که نشینی دلا بخون	کاش آنچنانکه دوست پسندد چنان شوی
هر چند جای شکوه ز بیمهری تو نیست	با مولوی شود که دمی مهربان شوی

## «پیوند جان»

مرا ای ماهر و پیوند جانی	که بی مهر تو نتوان زندگانی
مرا راحت رسانی جز تو نبود	بجان چندانکه آزارم رسانی
جهانی بسته مهر تو بینم	نه تنها جان که خود جان جهانی
خزانی هر بهادر است نازم	ترا کای گل بهار بی خزانی
گاهی در خون کشی چون غنچه دل را	گاهی چون لاله در آتش نشانی
ندارد عاشق از مهرت گریزی	اگر نا مهربان یا مهربانی
همین دامن که تنها را ربودی	دل از کف با فسون و دلستانی

## «تا کی»

بار عشق تو برم بردل نالان تا کی	سوزم از تاب غمت در شب هجران تا کی
با من ایدوست نهویی ره یاری تا چند	دشمنی با من بیدل کنی اینسان تا کی
پیش ازین تاب جدائی دل خونین را نیست	میکنی چهره ازین دلشده پنهان تا کی
عهد بشکستی و بشکست دلم با عشق	نیستی سنگدلا بر سر پیمان تا کی



همچو گیسوی تو کز باد صبا آشفته است      کارم افتد ز جفای تو پریشان تا کی  
ای خدا مولوی دلشده را جان بر لب      بود از دوری و بیمهری جانان تا کی

### «هرگز نبینی»

دلی از غم رها هرگز نبینی      بشادی آشنا هرگز نبینی  
نیاید نغمه شادی به گوشت      دلی از غم رها هرگز نبینی  
هزاردان گل بود پامال گلچین      هزاری در نوا هرگز نبینی  
به گرداب بلا افتادگانرا      ازین ورطه رها هرگز نبینی  
بود دلها به درد و از بد بخت      بدرد کس دوا هرگز نبینی  
نیابی گلشنی سر سبز و خرم      بهاری جانفزا هرگز نبینی  
بزنگه کینه دلها تیره یابی      نشانی از صفا هرگز نبینی  
همین دانم که تنها خاطری شاد      درین محنت سرا هرگز نبینی

### «مهر خاوران»

تا بنده ترمه من از مهر خاورانی      دردا که با محبان بیمهر و سرگرانی  
روی از تو بر نتا بند مهرت زدل نرانند      چندا نکه عاشقانرا از خویشتن برانی  
احوال ما ندانی در موج خیز حسرت      زین ورطه بلا خیز ای آنکه برگرانی  
خود حد من نباشد از جور و تشکایت      هر چند با من از حد بیداد بگذرانی  
یاری دگر نگیرم غیر از تو گر چه دانم      با من نه بر سر مهر مانند دیگرانی  
بس دلبران بدیده ست تنها ولی بچشمش      صد بار دلربا تر از جمله دلبرانی

### «کاشکی»

داشت جان ناتوانم کاشکی تاب رهایی      از کمند بیوفایان وز گزند بیوفائی  
از غم ایام بینم کار دل دشوار هر دم      باده شادی فزا کوتا کند مشکل گشائی  
جز ره بیگانه خوبی گرتو نتوانی سپردن      من نه آن باشم که پویم جز طریق آشنائی  
دل ربود از دست من شوخی که در کار محبت      خود ندانند هیچ غیر از سختکوشی بیوفائی  
جز سر و دم مهر ناید نغمه ای دلکش بگوشش      عاشق بیدل که سازد بانوای بینوائی  
ساقی گلچهره کوتا ساغر از دستش ستانم      باده روشن چه شد کز جان کندانه زدائی  
نیست باری بس عجب تنها اگر از پادراید      تا دل خونین کشد بر دوش جان بار جدائی

تهران ۵۵/۲/۹

## « یاد سعدی و حافظ »

گلستان محبت را هزار نغمه پردازی	جهان دلبائی را سرانجام و سرآغازی
گل روی ترادر جلوه مانندی نمی بینم	بجا باشد اگر هر دم بحسن خویش مینازی
بکار عشق جز تو محرم رازی نمی جویم	اگر چه نیک دانم پرده از کارم بر اندازی
چنین کز حال زار بیدلان می بینمت فارغ	کی از حال دلم پرسی کجا دردم دواسازی
دل تنها بوجد آری پیاد سعدی و حافظ	مگر ای باد نوروژی ز خاک پاک شیرازی

## « هوای میگزاری »

دلم دارد هوای میگزاری	که ساغر مه دهد از روی یاری
چو تأثیری نمی بخشد در آندل	چه گویم حال دل با آه وزاری
بسودای پریشانگی سوی دوست	من و عمری پریشان روزگاری
بدشمنکامیم کشته است و با یار	نپویم جز طریق دوستاری
بمستی جان رهد از غم چه شدمی	که یکدم وارهم از هوشیاری
نسیم کوی جانانم عجب نه	شدم دمساز اگر با بیقراری
کنی محروم از دیدار و دارم	« بوصلت همچنان امیدواری »
به ذوق هستی جاوید تنها	خوشادر پای جانان جان سپاری

## « رفتی »

حال دل ما ندیده رفتی	پیوند وفا بریده رفتی
فریاد دل شکسته ما	فریاد که نا شنیده رفتی
چون لاله بد داغ بیوفائی	در خون دل ما کشیده رفتی
نا دیده بچشم لطف یکدم	این اشک برخ دویده رفتی
ای جان بفدایت از چه غافل	زین جان بلب رسیده رفتی
نشکفت گل امید تنها	تا ای گل نودمیده رفتی

## « دلآزاری »

نازنین دلدار من تا کی دلآزاری کنی	با وفاداران چه افتد گر وفاداری کنی
نیست در عشقت پریشان خاطری ما نندمن	با پریشان خاطری شایدا گریاری کنی
در دل بیمهر او فریاد را تأثیر نیست	ای دل خونین ز جورش تا بکی زاری کنی

هم بدست می‌سپارم این دل آزرده را  
هر که از خود بگذرد بر کوی جانان ره برد  
زاغ طبعان تا بجای بلبان بنشسته اند  
دردمندی را اگر خواهی پرستاری کنی  
طی راه عشق باید با سبکباری کنی  
هم سزد تنها که ترک نغز گفتاری کنی

### « مستی و میگساری »

مرا گزیر نباشد ز میگساری و مستی  
رود بکام من ایام چونکه در بر یارم  
چه داغ‌ها بدل من نشست همچو شقایق  
درست عهدی من بین که از تو دل نبریدم  
بیاد نرگس مستی بده پیاله بدستم  
بیار باده که شاد است دل پیاده پرستی  
بیر چو نیست دلارام بهره نیست زهستی  
چودر کنار من ای شوخ لالرو ننشستی  
بسست مهری اگر چند خاطرم بشکستی  
کنونکه نیست چو تنها مرا گزیر زمستی

### « سایه گستر »

در پی آزار عاشق جان من گر نیستی  
نیست با بیدلان اندیشه مهر و وفا  
نیست با بیدلان اندیشه مهر و وفا  
نیستی آگه که من از ره چرا افتاده‌ام  
سهل آید داغ و درد عاشقانت در نظر  
آفتابا گرچه بر چرخ برینت منزلست  
نیست گشتی در طریق عشق همچو مولوی  
از چه راحت بخش جان در دپرور نیستی  
ورنه چون مهر از چه بر من سایه گستر نیستی  
ورنه چون مهر از چه ای مه‌زده پرور نیستی  
تا اسیر عشق دل‌داری فسونگر نیستی  
لاله‌وش تابی گل روئی در آذر نیستی  
از شکوه و قدر با آن مه برابر نیستی  
هستی خود یافتی تنها مگر در نیستی

### « یار من توی »

با همه بی‌مهریت دانم که یار من توی  
گرچه میرانی مراد یوانه وار از کوی خویش  
گرچه میپوشی بی‌مهری رخ از دلدادگان  
جز تو خود با کس نکویم سر گذشت خویش  
نیست پروا گر جهانی دشمن جانم شوند  
از چنین خونین دلی تنها رهد بادست تو  
ورغمی تازد بجان انده‌گسار من توی  
آشنای دل توی غم‌خوار و یار من توی  
روشنایی بخش در شبه‌ای تار من توی  
زانکه دانم چاره ساز حال زار من توی  
چون رفیق مهربان و دوستدار من توی  
بی‌خبر گرچه کنون از روزگار من توی

### « بهار صاحب‌دلان »

بناز چون گل رخسار آشکار کنی  
ترا ز روز ازل درس دلبری دادند  
خزان بدیده صاحب‌دلان بهار کنی  
بمشوه گر نربائی دلم چکار کنی

چگونه فارغش از رنج جانسکار کنی	کنونکه مرغ دل آورده‌ای بدام بلا
فروغ بزم چو من تیره روزگار کنی	بجاست گر بسر مهر آئی و مه روی
دلم رها ز غم شام انتظار کنی	قدم بدیده اختر شمار من بنهی
چه اوفتاد که زینگونه ترك یار کنی	ترا اگر سر یاریست با وفا کیشان
یکی نظر سوی تنهای خاکسار کنی	رواست گر نگری زیر پای خویش و بلطف

### «بی برگ و نوا»

لطف با عاشق بی برگ و نوا می‌نکنی	دانم ایدوست که با دوست وفامی‌نکنی
با من سوخته دل گرچه صفا می‌نکنی	جز ره صلح و صفا با تو نبوید عاشق
چند اندیشه پا بست بلا می‌نکنی	مبتلا را نرھانی ز چه از بند غمت
یادی از خسته افتاده زپا می‌نکنی	دست یاری نگشائی زپی یاری دوست
فکر آبادی ویرانه سرا می‌نکنی	خانه عمر مرا سازی ازین ویرانتر
درد پنهان مرا گرچه دوا می‌نکنی	با تو حال دل خونین بگذارم بمیان
سخن اینست که کاری بسزا می‌نکنی	ور پیازی بره یارچو تنها سرو جان

### «هزار نوا ساز»

خون در دل هزار نوا ساز می‌کنی	چون غنچه تادهان بسخن باز می‌کنی
دلها بشوق زمزمه پرداز می‌کنی	چون می‌کنی بناز عیان روی لاله گون
در کار هر که راست گرم باز می‌کنی	جز من که هر دمش گرهی افکنی بکار
در دلبری به راستی اعجاز می‌کنی	با يك نظر بدام کشی صد هزار دل
ما را اگر بوصل سر افراز می‌کنی	فرصت شمار وقت و قدم نه بدیده‌ام
گر پیروی ز حافظ شیراز می‌کنی	تنها سخن سرای بطرزی که در خورست



بر روی من ز غصه دری باز می‌کنی	جانا چه شد که ساز جفا ساز می‌کنی
ننشسته لحظه‌ای ز چه پرواز می‌کنی	ای مرغ آرزو به گلستان هستیم
خود جای شکوه نیست اگر ناز می‌کنی	ما را بود نیاز بناز پریویشان
جانا چه شد که ساز جفا ساز می‌کنی	تنهای خسته راز چه می‌افکنی ز پای

### «هر چه آتیم»

آسوده خاطر از غم یاران خسته‌ای	جانا بدشمنی دل عاشق شکسته‌ای
گرچه بروی ما در امید بسته‌ای	امید بسته‌ایم به مهر و وفای تو

کاینسان بدست جور دل ما تو خسته‌ای	جوئیم مرهم از تو اگر چند آگهیم
از ما اگر چه رشته الفت گسسته‌ای	نتوان گسست رشته مهر از تو سنگدل
پیداست کز کمند جدائی نرسته‌ای	تنها چنین که زار بنالی ز سوز هجر

## «راه عشق»

در راه عشق دوست دل از دست داده‌ای	من کیستم براه وفا پا نهاده‌ای
من کیستم بدست تو از پا افتاده‌ای	من کیستم به پای تو از دست رفته‌ای
سیلاب خون ز دیده بدامن گشاده‌ای	بسته برخ در طرب از جور دلستان
ساقی کجاست تا بدهد جام باده‌ای	تنها زسینه تا یزدائیم رنگ غم

## «و بال جان و دل»

تهران ۵۴/۲/۱۰

وز بهر شادمانی دل داده را محالی	دیگر نمافد دل را دور از تو شود و حالی
هیبت کی دهد دست با وی مرا وصالی	گویند ساز خاطر شادان بیاد وصلش
این مهربانی ما بر جان و دل و بالی	با هر که مهربانی کردیم گشت آخر
زان نوش لب ندارد عشق جز این سؤالی	شادم چرا نسازد با بوسه‌ای از آن لب
داریم شاد جان را ز اندیشه محالی	گرچه محال آید دل را وصال دلبر
کاین يك دور ز هستی خوابی است یا خیالی	تا چشم دل گشودم دانستم این معما
هرگز مباد جانت آزرده از ملالی	هر چند خسته خواهی پیوسته جان تنها

## «از کجا میآئی»

خود چیست پیام تو و از سوی که داری	بر ما گذرای باد ز مشکوی که داری
این بوی ز گلزار سرکوی که داری	جان تازه کند بوی تو افسرده دلانرا
این عطر روانبخش ز گیسوی که داری	گیسوی سمن را نبود این دم دلکش
سودای سر زلف سمن بوی که داری	آشفته‌گی افزون شدت ای خاطر مشتاق
این روشنی از طلعت دلجوی که داری	خورشید و مه این پرتو جانبخش ندارند
آهنگ رسیدن بسر کوی که داری	سودا زده کیستی اینگونه شتابان
برکوی که آئینه فراروی که داری	امروز جهان راست فروغی دگر از تو
ای باد بسویم گذر از سوی که داری	خوشبوی شده است از تو مشام دل تنها

## «گناه بیگناهی»

بگذشت ما را زندگانی در تباهی  
دردا که شد نابود در این جمع یکسر  
نیکی بد آید در نظر پیدا نشا نرا  
زین قیرگون شبها بود خاطر بو حشت  
نیکی بد و بد نیک دانند این سخن را  
از کینه بد خواه وز بیداد دشمن  
تنها زدست خود نه از جور دگر کس  
بگذشت ما را زندگانی در تباهی

## «قصه هجران»

جوئی آزار دل عاشق بیدل تا کی  
بهمدم دل من قصه هجران گوید  
دست بر دامن آن مهر فروزان نرسد  
نقش مستوری و مستی بندانند همه  
رفت تنها بغم هجر تو از دست آخر  
بر سر مهر نباشی ز چه یکدم باوی  
عجیبی نیست اگر زار بنالم چون نی  
گرچه چون سایه دوم هر نفس او را از پی  
سرخوش آن رند که داند بکجا نوشده می  
نیستی در پی دلجوئی عاشق تا کی

## «هیاهات»

هر چند نیاززد کسم بیشتر از وی  
کس در نظرم نیست گرامتر از آن شوخ  
خواهم که بیادی کندم شاد که دامن  
با آنکه بنومیدیم از خویش براند  
عمریست که چشمم بره صبح سپید است  
بر رشته جان شمع و ش این آتش جانسوز  
بگذر سوی تنها ز ره مهر زمانی



خون کند بیمه ری دلدار دلهارا همی  
نیست یکدم فارغ از بیداد باد لختگان  
بادو هم آبی نزد بر آتشم برداغ من  
همچو جام باده جز خونین دلی قسمت نبود  
روی آسایش نه بینم زانکه هر دم میرسد  
خسته سازد دوری وی جان شیدا را همی  
می پسندد تیره روز آناه و ما را همی  
زان سبب خوئیاری بینی چشم مینا را همی  
این پریشان روزگار باده پیمایا همی  
محنتی از هجر جان آرام تنها را همی

## « بخیر باد و سلامت »

بخیر باد و سلامت بت فسونکاری	که داشت چشم محبت بجانب یاری
کنون چه ماند بجازان بهاروزان گلشن	بغیر رنج خزان و طعنه خاری
شد آنزمانکه ندیدی دلی بدام اینک	بهر کجا که نهی پا بود گرفتاری
نه برغم دل خود بر دگر کسان کریم	مرا اگر بود از غصه چشم خونباری
مقام یار دلارام اینقدر دانم	که خون خورم ز دلزاری دلزاری
مگر ز من شود قصه دل خونین	مرا بگوی که تنها کجاست دلداری
کنون بگوشه تنهائیم ز غم بخروش	شد آنزمانکه مرا بود یار و غمخواری

## « عمر سبک سیر »

تکیه بر عمر سبک سیر نمانده ست بسی	کاش میشد که دمی با تو بر آرم نفسی
کشته ام دیوهوی را و بدل نیست کنون	جره‌های تو بجانست مرا گره‌وسی
تو بر افروز بتاب می گلگون رخسار	تا نماید گل زیبا بنظر خار و خسی
ور بخواهم ز تو داد دل خونین گیرم	کو من دلشده را غیر تو فریاد رسی
خود ندانم چه کسی زانکه بهر جا گذرم	نیست آسوده زیداد غمت جان کسی
جز بوصفت نکشائیم زبان چون تنها	تا بجانست توانائی و در تن نفسی

## پایان غزل‌ها

تهران ۱۰/۱۱/۵۴

### از چیست

مرا عمری سیدروزی  
مرا هر دم پریشانی  
مرا پیوسته دلخونی  
که دمسازند در این عمر اندک پای پر محنت  
گناه از چشم جانانست یا از نرگس مستی  
که مست آمد بگلزار جهان و برد هوش از سر مرا یکسر  
که باشد جان نالانرا  
دمادم همدم و مونس  
گناه از یار بیمهری است کازار ددل عاشق  
و یا زان بد که پیش آید پی رنجاندن خاطر



همین دانم که نبود جرم از آنها که میگویم  
گناه از دل بود تنها  
که نتواند بگیرد خوی با آنها که روی آرد

### « درخزان یا بهار »

کل شکفته بدامان خزانرا  
با همه ارزندگی و شکوه  
زیبایی و لطف گلهای شکوفا



در بهاران را نیست

## « سرنوشت »

تهران پانزدهم رمضان ۱۳۹۶

هر گل که کاشتم

در باغ آرزو

تنها بدین امید

کز جلوه اش بهار دلم خرم اوفتد

جانکاه خار شد

در دیده و بخت دلم را



هر گه که داشتم بدل این آرزوی خوش

کز دولت بهار

سر سبز اوفتد

گلزار هستیم

آمد خزان درد فزا گلشنم بسوخت



چون خواستم بچشمه امید ره برم

از بعد آنکه راه بیابان بصد ملال

پیمودم و بچشمه رسیدم

دیدم که چشمه سار سرایبی نبود بیش



آنها که دوست خواندم و با خویش مهربان

کردم نثاروی

هستی بشورو شوق

روزی فرا رسید که دیدم مرا نبود

بدخواه دشمنی چون وی بروزگار



خاری اگر به مهر

دستم برون کشید

از پای خسته ای

آخر بدشمنی

آن خار را شکست  
 در چشم من بقهر  
 گوئی هم از نخست  
 این بود سرنوشت که آید مرا بسنگ . . . . در هر طریق پای

۱۹ رمضان ۱۳۹۶

### « موج سرگردان »

منم آن موج گران  
 که بصددا امید  
 رو بساحل آرام  
 لبیک هر دم خوردم  
 سر بسنگ بیداد  
 هم بنومیدی باز  
 راه دریا سپرم

### « درمانده »

راه گریز بسته دهان بسته  
 زین بند چون رهیم  
 یا قصه درون  
 رانیم بر زبان

### « نومید »

نومیدم از همه  
 چون نیک آگهم  
 زین دام تا رهم  
 از آستین کس  
 دستی بیادیم نشود بیرون  
 دستی که بارها  
 کردم دراز جاتبوی دست دوستی

## « مگیر ازمن جوانی را »

مگیر ازمن جوانی را  
 که من بسیار خون خوردم  
 که تا آوردم این تابنده گوهر را بکف روزی  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که دارد این بهاران  
 زنده جسم و تازه جانم را  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که این جانبخش خورشید درخشان بامدادان حیاتم را  
 فروزان دارد و بخشد  
 فروغی دیده امیدوارم را  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که این سازنوا پرور  
 بآهنگ خوش و دلکش  
 برقص آرد سراپای وجودم را  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که این گلزارشادی بخش دردامان  
 نهال هستیم پرورده و پربرگ و بردارد  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که این اوقات خوش بخشد  
 توانائی تن دوازتوان و تاب را هر دم  
 مگیر ازمن جوانی را  
 که نبود دور از او در دیده من زندگی را قیمت و قدری  
 مگیر ازمن جوانی را مگیر ازمن جوانی را

## « تنها او »

در سرد مهری دم جانسوز مهرگان  
 در سبزه دمیده بدامان نوبهار  
 در جلوه گلی که زند خنده در چمن

در نغمه ای که مرغ نوا سنج سر دهد  
 هر دم بشور و شوق  
 بر شاخ نسترن  
 دردانه های اشک که از دیده سحاب  
 افتد بخاک سرد تن مرده زمین  
 یابد از دروان  
 در شور و در نوای خروشنده آبخار  
 کاو دامد پای  
 آید بسنگ و زار بنالد  
 وین ناله ها بگوش  
 پیوسته میرسد  
 در بنمی که بوسه به گلبرگ میزند  
 وانگاه میشود  
 محو فروغ و گرمی خورشید بامداد  
 در موج های بحر خروشان که روز و شب  
 سایند سر بچرخ  
 تازند سوی ساحل و تابند روی از آن  
 در بامداد روشن و شبهای قیرگون  
 در شام تیره ای که پرند سپهر راست  
 تابنده گوهران که بخوانندش اختران  
 در بانگ سخت و غرش طوفان هولناک  
 کز بیم او خزد  
 کوه گران بگوشه ای و پافرو کشد  
 در دامن سکوت  
 هم در نگاه نرگس مستی که چشم او  
 مستی فزای بزم بهاران زندگی است  
 پیوسته پرتوی  
 باشد زطلعت و رخ دلجویت آشکار

## «غرور»

به شکوفائی و لطف ای گل  
که بدامان خزان بشکفتی  
بیش ازین غم مشو  
که نباید افزون

## «یکروز خزان یکروز بهار»

من آن گلم که در پس دیوارخانه ای  
بالمف نو بهار  
روزی شکفته شد  
روزی دگر بدشمنی و سردمهریش  
دست جفای دی  
درزیر پافکند  
پامال جو در ساخت  
خانه خدا نکشته ازین قصه با خبر

## «باید چکنم»

راه را باید شناسم  
دوست را باید بیابم  
مهر را باید بجویم  
تاکنم زانسانکه جانان می پسندد زندگانی

## «کدام عطر»

عطری روانفرای  
از من بخواست یار  
گفتم درین نیست  
چیزی ز تو ولی  
عطری بمن نمای  
کان عطر را بود

بوی خوش دهان تو وزلف دلکشت  
عطری که خواستی  
تا من کنم نثار  
ای گل پیای تو

### يك نگاههزار جام

يك نكه زان چشم مست  
بوسه ای زان لعل نوش  
مستی افزا تر بود  
از هزاران جام می

### «بی نشان»

که جوئی در کجا آن مهربانرا	ز من پرسید یار نکته سنجی
که نتوان یافتن آن بی نشانرا	بدو گفتم مکانی را نشان ده
که تا بینیم روی دلستانرا	ولی چشم دل ما نیست بینا

### «دشمن من خودم»

که داد تو ز خصم توستاند	یکی گفتا به تنها از خدا خواه
که او تنها بمن بیداد راند	بگفتا یارب از من داد من گیر

\*\*\*

کند با من جفا تا می تواند	مرا (من) دشمن جان شد که هر دم
ولی زین خصم جان ایمن نماند	ز هر دشمن توانم ماندن ایمن

### «آئینه بی غبار»

کائینه را صفا شود افزون هزار بار	برخیزد از میان اگر کرد روشن است
مپسند بیش آینه را تیره از غبار	باشد دل تو آینه ات گردازو بشوی
چون آفتاب ماه رخ دوست آشکار	آئینه ات صفا چو پذیرد شود در آن

### «گریه و ناله او»

روزی که گریه میکند آن چشم بیگناه  
سوزنده آتشی است

هر قطره اشك او  
بر خرمن شكيب  
هر گه كه ناله اى ازدل بر آيدش  
بر تار و پود هستى من لرزه افند

## « دودست »

زنجير محكم است  
دستى قوى كجاست  
تا بند بكسلد  
دست ضعيف ما كه نيارد زهم گسست  
يك رشته موى را  
هيهاى تا زهم گسلد بندى اين چنين  
وقت است تا ييارى دستان يكدگر  
دستى قوى پديد  
آريم و يكره  
اين بند بكسليم

## « چه خواهيم »

نه فرو دولت دارا و جمشيد	نه كاخى سربگردون از تو خواهم
فروزان اخترى مانند خورشيد	نه بر گردون والا از بلندى
نه بيند چشم كس مانند او را	نه تابان گوهرى كز قيمت و قدر
بجويد روز و شب هر چند او را	يكى همتاى او هرگز نيايد
نخواهم غيراين اى پاك يزدان	زهر نعمت كه در گيتى است از تو
نرنجانم به پيدا و به پنهان	دهى تو و فiq آنم تا دلى را

## « بعشق تو »

زهر گل چون گل روى تو ديدم	بمشق روى تو بر تاقتم روى
باميد وفا سوى تو ديدم	دل راه محبت پوى را چشم
سراپا محو در عشق تو بودم	نكشتم يكدم از ياد تو فارغ
رخت در خواب ديدم چون غنودم	به بيدارى خيالت در نظر بود

اگر دست تصور نقشی انگیخت	حدیث رویت آمد در ضمیرم
وگر عزم سفر افتاد در سر	هوای کویت آمد در ضمیرم
ز تو یکدم جدائی نیست مارا	همه بود و نبود من توی تو
نیارم پیش تو از خویش دم زد	سراپای وجود من توی تو

### «دریا و موج»

بوز آهسته و آرام ای باد	که این دریا ندارد تاب طوفان
بود زبسان که طوفانزای خشم	بساحل رخت نتوان بردن آسان
سرود نغمه پردازان دریا	بده فرصت که تا آید بگوشم
بخود افزون مپیچ ای سهمگین باد	مکن دلخسته زین جوش و خروشم
بتابی چند بر خود از سر قهر	بیکجای از چه آرامی نداری
نشان خشمی و جز آیت خشم	بیجا باشد اگر نامی نداری
نه پیمائی طریق مهر و هر دم	برنجند از جفایت مرغ و ماهی
کشی در کام هر دم زورقی را	تو گوئی زندگی کس را نخواهی
نمیخواهی بساحل ره برد کس	از آن پیوسته باشی در تک و تاز
نه شد مردم کشی امروز کارت	که این بوده است آئین توذا غاز
نبخشی ایمنی بر جان کسی را	بدریا غرقه سازی مرد و زنرا
بری از دست انسان نو جوان را	که از پای افگنی پیر کهن را
ولی با اینهمه پوینده بحر	نترسد از تو راه خویش پسوید
به همت راه خود هموار سازد	بمردی ره بسر منزل بجوید
کنون چندانکه بتوانی به بیداد	بکوش ای خشمگین طوفان پریم
بتاز از خشم بر ما هر چه خواهی	که ما از موج وز طوفان نرسیم

### «صفای بهار و روی تو»

صفای نو بهار انست پیدا	در آن د خسار زیباتر زهر گیل
نه چون روی دلارای تو باشد	اگر لطف و صفائی هست در گل
به لطف و دلربائی باشی انسان	که گوئی پای تا سرجان پاکی
همانا مهر تابانی که نبود	فروغی این چنین در جسم خاکی
زبان چندانکه افزوتر بگوید	نگوید صد يك آنها که در دست
میان اینهمه خوبان که بینم	نیارم هیچکدام همتای تو جست



## « پریشان روزگار »

پریشان روزگاری بیکسم من	بدریای حوادث چون خشم من
شرابی ریخته بر تیره خاکم	بگرد خود ز غم پیچیده تا کم
پریشان فکرتی آشفته حالم	بلوح آرزو زنگ ملالم
بصحرای جنون سرگشته کردم	چو لاله پای تا سرداغ و دردم
بخود چون دودمی بیچم شب و روز	بقایم هر دم از داغی توانسوز
چو خار تشنه کامی در بیابان	سراب هستیم نایب پیاپان
چو نای بینوائی در نوایم	بود رنجم عیان از ناله هایم
کیم من رفته بر باد آشیانی	کیم من خسته از سوز نهانی
که جام آرزویش خورد بر سنگ	چو چشم سوزنی گیتی شدش تنگ

## « رستم گرمابه »

برسر در گرمابه یکی نقش کشیدند	کاین رستم دستان و دلیر یست عدو کش
گفتم که ازیں رستم گرمابه نه بینی	هر گز هنری خاطر خود از چه کنی خوش
ای بی خبر از عاقبت کار و سرانجام	ترسی ز چه بر جان یکی صورت بیجان
دانی که نه آن رستم دستان بود این نقش	سازی مگرش محو یکی دست بجنبان

## « دمسردی عمر »

طریق زندگانی را به پیری	به پیمائی ندانی این سخن را
که از دمسردی گلچین ایام	همی مانی خزان دیده چمن را
که تواند در آن دیدن دگر بار	صفای لاله لطف نسترن را

## « رنگ وریا »

بگریز ایدل ازیں رنگ وریا	با همه خلق جهان یکر و باش
ور همه به رسد از دشمن	در پی صلح و صفا با او باش
آنچه برخود نه پسندی زنهار	که پسندی بدل و جان کسی
چون توانی گسل جانپرور شد	هان مشو خار گلستان کسی
بینی اکنون که جهان در گذراست	بگذر از بدو نیکوئی کن
هم از آن کس که بیارزد دلت	مشو آزرده و دلجوئی کن

## « راسپوی »

دانم آزاده راست پوئی را	که به گفتار راه حق پیوید
نستاید بدان بنظم و به نثر	دوری از این ره خطا جوید
بسخن رهنمای خلق شود	زنگ جهل از رخ جهان شود
مدح بیجاست خار گلشن شعر	خار در گلستان چرا روید
مدح اگر گل گلیست زهر آگین	کس نشاید چنین گلی بوید
افتد از چشم عقل مدحتگوی	دل دانا بحال او موید
نیست فرقی میان خلق و خطاست	که کسی مدح چون خودی گوید

## « چه گفتیم »

گفتم چرا عقل فراراه زند گiest	وز ظلمتم رهانده بسر منزلی برد
از بخت بد بدریا گر غوطه ور شوم	دست مرا گرفته سوی ساحلی برد



گفتم اگر بپاشکند دست روزگار	خاری مرا بلطف ز پایم در آورد
کوشد که بگذرد بمن ایام با نشاط	آنکه که بر دلم غم ایام بگذرد



دردا که آن زمانکه نیازم بوی فتاد	نمود روزا زشب و از راه چاه را
نکرفت دست چون من از دست رفته را	بگذاشت بی پناه چنین بی پناه را

## « آزمودم و دیدم »

هزادان بار و افزون آزمودم	وفا آنرا که نبود آدمی نیست
نباشد چون صفا و مهربانی	گلستان جهان را خرمی نیست
جهان با دوستی آباد گردد	چرا از دشمنی رو بر تنایی
طریق مهربانی تا نبوئی	بکوی مهربانان نه نیایی
محبت پیشه را جا در بهشت است	خوشا مهر و خوشا مهر و خوشا مهر
جهان ویران شود از کینه توزی	ولیکن می شود آباد با مهر

## « پیرانه سر یاد جوانی »

بدرمان کی رسی ای درد جانکاه	سحر کی گردی ای شام سیه دل
پسندی کارمن دشوار تا چند	بجانم چند ریزی زهر قاتل



دربخ از روزگار رفته از دست      بدرد آرد دل غم پرورم را  
بسوزد هستم را و دهد پاک      بیاد نیستی خاکسترم را



کنون پیرانه سر یاد جوانی      زند آتش بجان نا توانم  
برم یادش ز خاطر لیکن آنگاه      که در گیتی نیابد کس نشانم

### « میوه زهر آگین »

درختی را که باشد ریشه در زهر      بود چندانکه برگ و بار شیرین  
اگر از میوه اش خوردی زمانی      بجان ایمن مباش آسوده منشین

### « چه گفتم »

به گفتم اگر بشکفت نوبهار      بختند بیدار گل بوستان  
بساغرمی لاله گون بایدم      به یاد گل عارض دوستان  
یه گفتم بشبها که دخت سپهر      فروزنده مه دلربائی کند  
بگیریم دامن تابان مهی      که از مهر و رزان جدائی کند  
بهار آمد اما نیامد گلی      که با وی ره سرخوشی بسپریم  
بیامد شب اما نیامد مهی      که دامن مهرش بدست آوردیم

### « دم غنیمت دار »

نوشت بر ورق لاله دست باد بهار      که کی رسی به بهار دگر خداداند  
هزار لاله نورسته چون تو دست خزان      ندیده روی بهاران بجاك بنشانند  
بگفت لاله پیاسخ مرا کتو که بود      ز عمر بهره بشادی جهان بسپریم  
غنیمت است دمی از حیات و پروا نیست      ز جو چرخ رسد ز آنچه بعد از این بسرم

### « چرا بخوام »

اگر ارزد بصد گل من نخواهم      گلی کاو هم نشین خار باشد  
پای مهوشی چون شمع سوزم      که دمسازم بشام تار باشد  
چرا بیهوده دل بندم به شوخی      که از دلدادگان بیزار باشد  
بجان غمخوار آن کردم که اونیز      مرا در شام غم غمخوار باشد

## «توبا شادی سرکن که من»

توبا شادی بسر بر روزگاران	که من سودای دلشادی ندارم
بزدان غمی دل شد گرفتار	کز آن امید آزادی ندارم



بهر جا محنتی طاقت گدازاست	بجان خسته ما راه جوید
نبینم کس که با دست محبت	مرا زنگار غم از دل بشوید



چه گیری خرده بر من زانکه هر دم	سخن ز اندوه جانفرسایم
نمی بیند ز شادی دل نشانی	حدیث شادمانی تا سرایم

## «دولت فرخنده»

یارب آن دولت فرخنده نصیبم فرما	که بکوشم زپی شادی مردم همه عمر
نبود کجرویم پیشه و بانیش ستم	نکنم خاطری آزرده چو کژدم همه عمر
بره حق بنهم پای و به نیکی کوشم	نشود گوهر آزادگیم گم همه عمر
برای دوست و استاد <sup>۱۲۷</sup> آقای مسیح ذبیحی در بزرگداشت وی از طرف فرهنگ و هنر شهر گران سروده و در آن جشن خوانده شد	

بود رشک باع جنان شهر گران	دمد بر تن مرده جان شهر گران
به شهری چنین خوش بود زندگانی	که دلهاکند شادمان شهر گران
خزان و بهاری در اینجا نه بینی	بهشتی بود جاودان شهر گران
زبس دلفریبی زبس جانفزائی	بود دلگشا هر زمان شهر گران
به گلزار فردوس ماند که دارد	به پاکیزه خومردمان شهر گران
نه از سبزه و گل بود بلکه زیبا	به پاکیزه خومردمان شهر گران
مسیح ذبیحی یکی هست از آنسان	که نازد بدو همچنان شهر گران

خردمند دانش پژوهی گرامی

کرانمانه استاد والای نامی

بفضل است یکتا مسیح ذبیحی	حکیمی است دانا مسیح ذبیحی
بگران که ماند به بحری گهر زا	بود در یکتا مسیح ذبیحی
به خوی نکو و به تقوی و دانش	بود شهره هر جا مسیح ذبیحی
چو آئینه دارد دلی صاف و باشد	مهی عالم آرا مسیح ذبیحی

به گلزار جان پرورد شهر گرگان      هزاری است گویا مسیح ذبیحی  
 بود هم به کام دل علم جویان      شرابی مصفا مسیح ذبیحی  
 به گرگان بود جاودان علم و دانش      زید جاودان تا مسیح ذبیحی  
 دل خلق گرگان بدو گشت شادان  
 مبادش بجان آفت از گشت دوران

## « رباعیات »

از حال دلم خبر نداری جانا      بامن ره بیداد سپاری جانا  
 از پا فکنی مرا بزاری جانا      وز هستی من گرد بر آری جانا

\* \* \*

روی تو بهار عالم آراست مرا      کوی تو بهشت شادی افزاست مرا  
 بوی تو بجان دم مسیحا است مرا      سوی تو نگه بصد تمناست مرا

\* \* \*

کی عشرت و شادی مدامست مرا      کی دور فلک دمی بکامست مرا  
 مانند منت یار وفاداری نیست      زین بیش بدشمنی میازار مرا

\* \* \*

بی روی تو روز همچو شام است مرا      بیمهر تو زندگی حرام است مرا  
 با دوستیت عمر بکام است مرا      وز دشمنیت زهر بجام است مرا

## « بیاد دکتر ابوالحسن سروش »

داغ تو بجان فکند آذر مادا      در آتش غم گسداخت یکسر مادا  
 ای رفته زجمع و کرده جادردل خاک      مرگ تو هنوز نیست باور مادا

\* \* \*

بی عشق تو زندگی حرام است مرا      بی مهر رخت صبح چوشام است مرا  
 از غیر تو گر شهد بجام است مرا      چون زهر جگر سوز بکام است مرا

● ● ●

بی نام خوش تنگ زنامست مرا      بی نوش لب زهر بجامست مرا  
 بی مهر تو صبح همچو شامست مرا      بی عشق تو زندگی حرامست مرا

\* \* \*

نه بیند دوست روی زرد مادا      نبخشد یار درمان درد مادا  
 ز بند غم نسازد دلبر آزاد      دل خونین غم پرورد مادا

\* \* \*

بینم بفتان زهجر هر دم دل را  
اسباب طرب نیست فراهم دل را

درسوزوگداز یابم از غم دل را  
تا زاده ام از مادر گیتی یکره

● ● ●

شاد از غم ایام نبینم دل را  
در فکر سرانجام نبینم دل را

بی روی تو آرام نبینم دل را  
زینسانکه ز حال خویش تن بی خبر است

● ● ●

برچهره در امید بندی ما را  
چون جان عزیز ارجمندی ما را

چندانکه جفا بجان پسندی ما را  
چون روشنی دیده گرامی در چشم

● ● ●

بی مهر رخ تو کار عاشق زار است  
روز دل دردمند شامی تار است

دل در تب و تاب و دیده اختر بار است  
تا دور ز ماه طلعت دلدار است

● ● ●

حال دل من بدید و نادیده گرفت  
هم تاب ازین عاشق رنجیده گرفت

فریاد مرا شنید و نشنیده گرفت  
هم بار دگر برنج دیگر افزود

● ● ●

در جام بجز می طر بناکم نیست  
چون مهر مکان مگر بر افلاکم نیست

گردوست توی ز دشمنان باکم نیست  
از عالم خاکم و بعشق رخ تو

● ● ●

غم جایگزین درد دل ویران منست  
پروا گرت از حال پریشان منست

تاهجر تو یار جان نالان منست  
آشفته پسندی ز چه کارم بفراق

● ● ●

از چیست که بیمهر و وفائی ایدوست  
یکدم پی یارم نیائی ایدوست

بامن بسر خشم چرائی ایدوست  
پیوسته دهی وعده دیدار اما

● ● ●

بارنج گران یار و بزم دمساز است  
بایاد گل روی تودر پرواز است

تا دور دلم ز دلبر طناز است  
عمریست که مرغ طبع در گلشن جان

● ● ●

با ما نفسی نگشته دمساز برفت  
افسوس که آن شوخ فسو نیاز برفت

از انجمن آن شاهد طناز برفت  
غافل ز نیاز عاشق مهر گزین

● ● ●

جام دلم از شرنک غم لبریز است	ساغر تهی از می نشاط انگیز است
دمسرد بهار من چنان پائیز است	نشکفت گلی مرا به گلزار امید
یاد تو مرا زیاده غافل ساخت	دیدار توام بیک نظر بیدل ساخت
بیمهری بخت کوشم باطل ساخت	بس رنج بسراه وصل بردم لیکن
یار دل بیقرار ما باید و نیست	آن راحت جان نگار ما باید و نیست
تابان مه شام تار ما باید و نیست	آگاه ز حال زار ما باید و نیست
به بیمهری دل دلدادگان خست	نیسته عهد یاری یار بشکست
نیفکند آن صنم از پای نشست	مرا تا از سر بیداد از پای
چو شام عاشقان زلفت سیاهست	رخت را پر تو تابنده ماهست
سر شک لاله گون و دود آهست	دل دیوانه را دور از تو دمساز
نیکو نشود آنچه سر انجام منست	آن شب که ندارد سحری شام منست
در هجر تو جان دور از آرام منست	آشفته خیالی که شکیبان نشود
نه با عاشق سر مهر و وفا داشت	نه پروای دل غمگین ما داشت
نه جانی را ز بند غم رها داشت	نه بر زخم دلی بنهاد مرهم
خوشبوی تر از زلف سمن کیسویت	بینم ز بهار تازه روتر رویت
از گلشن فردوس نکوتر کویت	چون از سر کوی تو روم زانکه بود
از ناله زار جان افکار نرست	از اشک مدام چشم خونبار نرست
از غصه بیمهری دلداد نرست	از هر غم اگر رست دل غرقه بخون

### بیاد شادروان دکتر ابوالحسن سیروس

وی دیده اهل دل دمدام سویت	ای روشنی دیده فروغ رویت
پیوند ز تن جان حقیقت خویت	فریاد که بگسست بشمیر اجل

خورشید درخش ماه شب تار منست  
چندانکه فزون در پی آزاد منست

وصف لب نوش یار گفتار منست  
کی جای گله ز جور دلدار منست

در عشق تو ناشکیب تر از من نیست  
کز لطف تویی نصیب ترا من نیست

در کوی وفا غریب ترا من نیست  
ناکامتر از من نتوان دید و بجاست

وصل تو بهر حال تمنای دلست  
زین بیش نپرسی که چه سودای دلست

دیدار رخ تو شادی افزای دلست  
امروز بیوسیت از آن لب خرسند

جام طربم زباده نوش تهیست  
غافل که ازین سخن مرا گوش تهیست

تا از برودش یار آغوش تهیست  
پندم بدهند در ره عشق مدام

وز هجر تو داغدار تر از ما نیست  
بر لطف امیدوار ترا ما نیست

در کوی تو بیقرار تر از ما نیست  
چندانکه بنا امیدیم زار گشی

شاد آنکه در آغوش کشد روز و شب  
کاو را گذر او فتد به بزم طربت

فرخنده لبی که کام گیرد ز لب  
در گلشن فردوسی کسی جوید راه

و آن راه که مرد با خدا پیموده است  
کاو بر رخ تو در صفا بگشوده است

بسپار طریقی که خدا فرموده است  
در راه طریقت از علی جوی مدد

کی عاشق جان سوخته داغم خواست  
از جو رویم اگر چه بس گفتار است

پیمان شکنی که بیوفا با یار است  
خاموش نشینم و نگویم غم دل

در هجر تو ناشکیب ترا ما نیست  
از لطف تویی نصیب ترا ما نیست

در کوی وفا غریب ترا ما نیست  
لطفی نکنی بهم روزان اما

گلچهره بت لاله عذارم آید  
تا باز کند گره ز کارم آید

یارب سببی ساز که یارم آید  
از راه محبت بکنارم آید

سودای توام یکسره دیوانه کند  
ویرانه تر این خانه ویرانه کند

عشق تو مرا ز خویش بیگانه کند  
سیلاب سرشک بر کند خانه عمر



با آرزوی تو روزگارم گذرد      مهرت بدل امیدوارم گذرد  
 آساید از اینگونه پریشانحالی      یادت چو بجان بیقرارم گذرد

برمن یوفا اگر نگارم گذرد      شادی بدل امیدوارم گذرد  
 حالی برهش ستاده ام با صد امید      تاکی برمن به مهریارم گذرد

آن کس که بصدق راه مهرت پوید      وزمهر رخت فروغ هستی جوید  
 با آنهمه بیمهری و پیمان شکنی      هیئات که دست از تو ستمگر شود

کار دل بیقرار دشوار افتاد      دشوار از آن شوخ دلازار افتاد  
 جز رنج گران مونس و دمساز نیافت      دلباخته‌ای که دور از یار افتاد

گر چهره ز دشمنی بتابی چه شود      یا درره دوستی شتابی چه شود  
 و ز لطف خود از خاطر بیتابی را      فارغ ز گزند غصه یابی چه شود

زین آتش در گرفته بر جان فریاد      زان اشک روان و آه سوزان فریاد  
 زین رنج که بیدلی جدا از دلبر      پیوسته بود ازو در افغان فریاد

زین دل که مرا نیست بفرمان فریاد      زین جان که جدا بود ز جانان فریاد  
 زین شام که نیفروغ مهر رخ دوست      يك لحظه نمی‌دسد پسیان فریاد

فروغی این شب یلدا ندارد      سحر این شام بی فردا ندارد  
 بصبح آرزو الفت چه بندم      که مهر آن ماهزو بامان ندارد

بر خرمن من جز آتشی تیز نماند      از سوز و گدازم سر پرهیز نماند  
 گفتم که بیاد وصل دل خوش دارم      دردا که ز جور بخت او نیز نماند

زان راحت جان چون که مرا یاد آید      با یاد وصال دل بفریاد آید  
 هر جا که غم‌یست جانکزا دور از یاد      بر این دل بیقرار ناشاد آید

اول شوال ۱۳۹۶

ماهی نه که در شب سیاهم تابد  
کز بهر علاج در دمن بشتابد

یاری نه به مهر تامل را دریابد  
دردا که طبیب مشفق نتوان یافت

مرا شیدا و خونین دل پسندید  
بدرمان درد عاشق را نکوشید

بر نجم دید و از دردم نپرسید  
اگر چه درد و درمانم ازو بود

یا در دل غم دیده شکیبائی ماند  
در تاب دلم ز رنج تنهائی ماند

دور از تو کجا بجان توانائی ماند  
ای دوست تورفتی و شبهای فراق

بیاد (شادروان دکتر ابوالحسن سروش)

بر خیز و نگر که در غمت چون گریند  
چندانکه بدوری تو افزون گریند

بر خاک تو دوستان زغم خون گریند  
با اینهمه گریه باز چندان نبود

چو دی آفت رسان گلشنم شد  
تو گوئی اخگری بر خرمم شد

بهر کس مهر بستم دشمنم شد  
بیکدم در فکند آتش بجانم

نا گفته ز روی زرد دردم خواند  
وز جان غمین غم گرانم راند

رو سوی که آورم که حالم داند  
بر زخم دلم نهد بیاری مرهم

آرام دل امیدواران باشد  
دم ساز و حریف دوستداران باشد

کو یار که غمگساریان باشد  
پیوسته بر غم دشمن تیره درون

کردم گله‌ها ز دوری واو نشنید  
فریاد که آن شکسته گیسو نشنید

فریاد من آنشوخ جفا جو نشنید  
گفتم ز دل شکسته گویم سخنی

کار دل بقرار دشوار افتاد  
آن کس که چو من جدا زد دلدار افتاد

تا دور از آنشوخ فسونگار افتاد  
حال دل زار دردمندم داند

مهر تو ز جان ناستوانم نرود	جز نام خوش تو بر زبسانم نرود
دانم که مرا جان رود از تن اما	نقش رخ تو ز لوح جانم نرود
جز دست خدا که عقده از کار گشود	آن کو گهرم گشود از کار که بود
شد طالع بیدار بجان دمسازش	در سایه حق کسیکه دایم آسود
در من نگری بچشم یاری شاید	خاری گرم از پای در آری شاید
پا در ره دوستی گذاری شاید	وز غم دلم آسوده بداری شاید
دل بار فراق دوست بردوش کشید	جان بربل از آزار دلارام رسید
با من زبده و نیک نگفت ارچه سخن	دیدم بنگاهش آنچه می باید دید
کوتاه چو دست دل ز دامن تو شد	آشفته تر از زلف پریشان تو شد
آخر نظری فکن بیاری ایدوست	بر آنکه چنین بیسر و سامان تو شد
اشکم بغم فراق خونین میسند	جان و دل من خسته و غمگین میسند
زین بیش طریق بیوفائی مسبار	آئینه دل تیره تر از این میسند
احوال دلم اگر بدانی چه شود	جانم زغم گران رهانی چه شود
آنها که بدل نهال مهرت بنشانند	در آتش حسرت نشانی چه شود
انگیخته دست حسرت از خاکم گرد	رقم ز سر کوی دلارام بدرد
داند که چه بر سرم جدائی آورد	آنها که فراق دور از جانان کرد
بازلف تو دوش گفتگوئی خوش بود	وز وصل تو خاطر میوئی خوی بود
هر چند که بود جان عاشق بسته	در گیسوی تو بتا رمویی خوش بود
دلم از رنج تنهائی نیاسود	دمی از محنت دنیا نیاسود
همی گفتم که آساید زمسانی	ازین غمها دلم اما نیاسود

گلزار بیدار صبا خرم شد	تر چهره گل پیوسه شبنم شد
بگذشت خزان و گشت گیتی خندان	وز دولت نوروز غم از عالم شد
آن کس که شد از جان زغم هجران سیر	داند که من از چهره و شدم از جان سیر
بیزار شدن ز جان توانم اما	هر گز نشوم ز صحبت جانان سیر
نامی بزبان از تو نیارم دیگر	در راه وفا پا نگذارم دیگر
زین پس نکنم شکوه ز بیمهری دوست	وز دیده سرشک غم نیارم دیگر
از جان ودلست در غمش تابم دور	وز دیده بشام دوریش خوابم دور
دور از بر آن مایه هستی تنها	مانند یکی ماهی از آبم دور
اشکم رود از دیده بد امان شب و روز	جانست بتاب دور از آن شوخ هنوز
دلرا نبود گزیری از سوز و گداز	با این غم تلخ و محنت طاقتسوز
زاندوه نرست این دل درداندوز	بکداخت در آتش جدائی شب و روز
بر آتشم آبی نزد آنماء بمهر	زین غصه سزدنالم اگر از سر سوز
گویند بسوز در غم یار و بساز	چون نیست ترا گزیری از سوز و گداز
این سوز و گداز بود آسان دلرا	گر بود در امید بر عاشق باز
آزردۀ خصم سختکوشیم هنوز	زین غصه شرنک غم بنوشیم هنوز
با اینهمه بیداد که ببینم از وی	لب بسته ز فریاد خموشیم هنوز
مائیم جدا ز یار با غم دمساز	در آتش جور دوست در سوز و گداز
چون بست برویم در دیدار آن شوخ	بر روی دلم نشد در شادی باز
جز دوست نهویم ره الفت با کس	من مرد غم عشق نیم اهل هوس
تا هر نفسم بر آید از سینه نفس	باشد بدلم هوای روی تو و بس
مائیم و هوای روی جانانه و بس	با یاد لبش بدست پیمانه و بس
باشد که رهد زرنج هشیاری دل	منزلکه ماست کنج میخانه و بس

یا یکسره از مهر و وفا چشم بیوش  
با درد بساز وز دوا چشم بیوش

از هر که بغیر آشنا چشم بیوش  
گر عاشق صادقی بفردمان وفا

بدوش جان کشم بار جفايش  
سر سودائی افکندم بیایش

ندیده ذره‌ای مهر و وفایش  
بیوشیدم ز هستی در رهش چشم

نی سنبل پر تاب چو کیسوی تو خوش  
نی باغ بهشت چون سرکوی تو خوش

نی لاله سیراب چنان روی تو خوش  
نی باده کوثر چو لب جانپور

شستم بآب می زدل زنگ غمش  
خواهم که سرو جان فکنم در قدمش

چندانکه بخون کشید دل را ستمش  
گرچه سر دلجوئی یارانش نیست

وز هر که بغیر دوست برکندم دل  
آسوده ز بند عشق نپسندم دل

از مهر تو دلنواز آکندم دل  
هر چند بلب رساندم جان هرگز

از این ره کار من افتاد مشکل  
محال آید که ره جویم بساحل

دل از دلداد دور و طاقت از دل  
ز گرداب بلا خیز جدائی

مهر تو فروغ جان و روشن کردل  
بدعه‌دی و بیمه‌ری تو باور دل

روی تو بود گلشن جانپور دل  
چندانکه فزون از تو ستم بیند نیست

وین درد روانکداز او دارد دل  
در بند غمش چه آرزو دارد دل

با ناز و عتاب یار خود دارد دل  
از پای بنومیدیم افکند و نکفت

غمخانه دل با خکری سوخته‌ام  
در مکتب روزگار آموخته‌ام

تا آتش مهر در دل افروخته‌ام  
هر گز میراین گمان که جز درس وفا

وز هر که بریده دل بدلیز بستم  
زان روز که با اهل نظر پیوستم

من دلشده‌ای ز جام غم سرمستم  
بستم نظر از هر چه بجز طلعت دوست

## « گلشن زمان »

از یاد برفت روضه رضوانم      باری نه عجب مدام اگر از سر شوق  
افتاد چو ره به گلشن گرگانم      در نغمه بسان بلبل خوشخوانم

مگریز ز دیده همچنان خواب مرا      ای شادی دل بلطف دریاب مرا  
زان پیش که غم دل مرا دریابد

یکلزار وفا گر پا نهادم      بهمشق آن گل رعنا نهادم  
ندیدم دشمنی با خویش چون دوست      به کوی دوستی پا تا نهادم

تا جان بفروغ مهرت افروختم      سویت بصد امید نظر دوختم  
از دفتر روزگار هر کس درسی      آموزد و من عاشقی آموختم

دید اراترا بجان خریدار منم      دور از تو بصد رنج گرفتار منم  
آن عاشق بیدل که بجان آدامش      نبود ز جفای تو دلازار منم

چندانکه در آئینه گیتی نکرم      آید ز گذشته نقش‌ها در نظرم  
بینم که گذشته‌ها گذشت و من نیز      وقت است کزین سرای فانی گذرم

ما دیده‌بدان روی نکودوخته‌ایم      وز هر چه نظر بغیر از او دوخته‌ایم  
با عشق خوشیم و دلبر عاشق کش      وز جمله جز او دیده فرو دوخته‌ایم

من کمر هم و راهبری میجویم      از راز نهان با خبری میجویم  
تا با نظری رهاند از دام غم      روشندل صاحب نظری میجویم

چون دیده بمهر عارضت بکشایم      زنگ غم از آئینه دل بزدایم  
پیوسته بسان زر کس سرمست      پیمانه به عشق لب تو پیمایم

نبود بهوای تو هوای دگرم      جز نغمه دوستی نوای دگرم  
جز کوی وفا نیست سرای دگرم      جز روی تو باغ دلکشای دگرم

از آن لب نوش بوسه‌ها می‌خواهم      درد دل خسته را دوا می‌خواهم  
ما را بجفا یا بوفادل خوشدار      کز این دویکی‌دا زشما می‌خواهم

تنها نه بجور دلستان ساخته‌ام      با آنچه دسدمرا بجان ساخته‌ام  
در بحر غم اختیاری از خویشم نیست      چون کشتی باموج گران ساخته‌ام

افکند جدائی تو در تاب و تبم      با غم سپری گشت همه روز و شبم  
از دامن عمر کوتاه است اما نیست      کوتاه ز دامن تو دست طلبم

بر خاست نگار از پی آزار دلم      نکشود گره پیاری از کار دلم  
تا همدم نیگانه شد آن مهر گل      جان مونس درد گشت و غم یار دلم

ای سایه مهر بر گرفته ز سرم      وز رنج فراق کرده خونین جگرم  
تا کی نگری بسوی من از سر لطف      سوی تو بود چشم بحسرت نگرم

عمری بهوای نفس مغرور شدیم      از عقل جدا ز معرفت دور شدیم  
شناخته‌ره ز چاه دردا که ز جهل      افتاده ز ره چو مردم کور شدیم

نیک و بد روزگار عمری دیدم      شیرینی و تلخی جهان سنجیدم  
کی شاد شدم براحت زود گذر      یا از غم و رنج زندگی رنجیدم

خواهیم که سر بر آستان تو نهیم      جان در ره دیدار دلارام دهیم  
آسان آید رهائی از هر بندی      هیئات که از بند محبت برهیم

جز راه محبتش نپیمود دلم      ز اندوه جدائیش نیاسود دلم  
چندانکه بدید دشمنی زان بیمهر      هر لحظه بدوستی بیفزود دلم

نز دشمن جان‌شکار پروا دارم      تی شکوه ز بیمهری دنیا دارم  
بیمست گرم درد لب و لب گله‌ای      تنها ز فراق یار زیبا دارم

تا چند توان ره خطا پیمودن	یا پیرو حکم نفس دهن بودن
در خواب گران فروشدن از سرجهل	وز بی خبری چشم خردنگشودن
تا کسار دل شکسته باید سامان	یادب سببی ساز که آید جانان
نگشاید اگر بیاری یاران دست	مشکل که شود مشکل عاشق آسان
که شکوه کنم ز دوست گاه از دشمن	از یار و گهی ز غیر دارم شیون
چون دیده انصاف گشایم بینم	کز کس نرسد زیان مرا جز دل من
همچون دل من دل گرفتارم جو	چون دیده من دیده خونبارم جو
مانند من شکسته دل دور از یار	با محنت ورنج بیدلی یار مجو
هر دل که نشانی ز صفا نیست دداو	آیات حق و نور خدا نیست دداو
بیمهری گیتیش وفا آموزد	آن کس که نشانی ز وفا نیست دداو
ای هجر تو آتشم بجان افکنده	بنیاد شکیب از دلم برکنده
دور از لب نوش تو بجای می ناب	جامیست مرا ز زهر غم آکنده
ای بر رخ من در جفا بکشوده	هر دم بنم دلم غمی افزوده
از یار نهفته چهره بیگانه صفت	با دوست طریق دشمنی پیموده
دلخسته ام از جدائیت دلخسته	نالم ز غم فراق تو پیوسته
بر روی در طرب مرا شد بسته	شد غرقه بخون دل ز غم نارسته
ز اندوه دلم شکسته و خسته مخواه	بز چهره مراد طرب بسته مخواه
زان غم که می طاقت آن کس دانست	آزرده دل غمزده پیوسته مخواه
ز غم چندانکه جانم را گدازی	دلم آزرده بیداد سازی
بچشم آنکه دل بندد به بهرت	هنوز آرام جان و دل نوازی



گفتی که بساغر می نابم بکنی      بایک دوقدح مست و خرابم بکنی  
جانراست بلای هوشیاری آفت      آسوده از اینگونه عذابم بکنی

محروم ز دیدار تو باشم تاکی      آزرده ز رفتار تو باشم تاکی  
تو عهد شکسته و جفا کرده بگو      من یار وفادار تو باشم تاکی

مرا گویند در ساغر فکن می      بجو شادی هم از جام پیایی  
دلی کاودا نباشد دلنوازی      ز دام غم تواند شد رها کنی

نه جان آرام را با ما وفائی      نه بخت ناموافق را صفائی  
همین از سرگذشت خویش دانم      که دارم عبرت افزا ماجرائی

فریاد منش بدل نبخشد اثری      برمن نکند بهر جانان گذری  
زیبا تر از آن شوخ پرزوی مجوی      وزمن بهوای دوست آشفته تری

رفتیم و بسر هوای کویش باقی      در دیده فروغ مهر رویش باقی  
هر چند بنا امید از خویشم داند      در جان منست آرزویش باقی

آرام زدل شکیب از جان بردی      وز پیر و جوان صبریکسان بردی  
با آنکه بیست با تو پیمان وفا      ای شوخ کجا عهد پیاپایان بردی

چون نرگی مست خویش مستم خواهی      چون لاله همی قندح بدستم خواهی  
از رندی و مستی منت پروا نیست      پیوسته مرا چنانکه هستم خواهی

## تا چه کنی و چه بینی

تا چه با ما کنی و باز چه بینی از ما	شرط آنست که دوری نکزینی از ما
ایمن از فتنه چشم تو مگر بنشینم	همچو چشم تو سزد گوشه نشینی از ما
تو فلک سیری و ما خاک سپر گوباشد	مهر گردون ز شما ماه زمینی از ما
زان ستمها که به تنها بکنی پروا نیست	اینقدر هست که جز مهر نه بینی از ما

## « دعاگوی دوست »

خودشید را فروغ مه روی دوست نیست	گلزار را صفای سرکوی دوست نیست
باد بهار چون نفس دوست جانفزاست	سنبل بتاب چون خم گیسوی دوست نیست
از شش جهت پیارد اگر تیر دشمنی	چشم امید دوست بجز سوی دوست نیست
با آنهمه ستم که پسندد به بی دلان	کس را ندیده ام که دعاگوی دوست نیست
بر تافت گرچه روی زما جان خسته را	جز آرزوی چهره دلجوی دوست نیست

## « خواب و خیال »

عمر جز خوابی و خیالی نیست	زندگی جز غم و ملالی نیست
تا گشائی نظر به چهره گل	همچنان دور گل مجالی نیست
طبع گرم فسرده غصه عشق	چه بگویم که شور و حال نیست
چون حبابم بموج خیز حیات	جز دلی از امید خالی نیست
خود سراپی است هستی و گوئی	که بجز چشمه زلالی نیست
جز محبت که جاودان ماند	چیت آنرا که خود زوالی نیست
آدمی را بدوش جان تنها	بار هستی بجز وبالی نیست

## « غم تلخ »

بر دل جدا ز روی تو مادامی است تلخ	جانا بیا که دوری تو مدامی است تلخ
از تلخکامیت نه بهائی دهد مدام	افزون مگو که ساغر می همدمی است تلخ
شیرینی وفا طلب و شهد دوستی	ورنه جدا از این دو جهان عالم است تلخ
چندانکه تلخ گر به کنم عیب من مکن	کز هجر دوست بر دل تنها غمی است تلخ



رنجی بجان برم که ز تاب دل است بیش  
واندوه دل ز کوشش بی حاصل است بیش  
بر وصل دلنواز دلم مایل است بیش  
آنجا که از کاست حق و باطل است بیش  
رنجی بجان برم که ز تاب دل است بیش

هر دم بکار عشق مرا مشکل است بیش  
بی حاصلی است حاصل از رنج بی ثمر  
چندانکه بیشتر کشد از دلستان ستم  
جز رنج و غصه حق طلبانرا چه حاصلست  
منها رسید بر لب اگر جان شگفت نیست

### « ماتم دل »

بگریست دیده خون همه در ماتم دلم  
تنها غمست و بس که بود محرم دلم  
آن آشنا که بود بجان همدم دلم

کس با خبر نگشت ز رنج و غم دلم  
زین هم رها که مهر بدان بیست دلم  
بیگانه وار مهر ز تنها بریده ست

### « هنوز »

بسان غنچه دلی غوطه ور بخون دارم  
براه عشق چه پروای آزمون دارم  
ازین و آن غم دلرا نهفته چون دارم  
که بیتو صبر کم و غصه فزون دارم

هنوز در غم تو اشک لاله گون دارم  
بیازمای مرا در طریق مهر و وفا  
چنینکه پرده در می میکند سر شک روان  
مگیر خرده به تنها اگر بنالد زار

### « آشیان دل »

با جفائی که رسد از تو بما ساخته ایم  
جان پیاپی بصد اخلاص فدا ساخته ایم  
روشن این خانه بخورشید صفا ساخته ایم  
تا بدل مهر ترا خانه خدا ساخته ایم  
که برنجی که رسد از تو بما ساخته ایم

آشیان تا بسر کوی وفا ساخته ایم  
دیده ام از چه بجان دشمنی از دوست مدام  
بدل آموخته آئین وفا از ده مهر  
پر تو افکند در آئینه دل جلوه حق  
درد تنها نشود چاره ولی پروا نیست



چنینم بگذرد ایام دور از یاد دلخواهی  
زدور چرخ باشد بهره تا اندوه جانکاهی

بدیده اشک خونینی بسینه شعله آهی  
بدور جام خواهم شادی خاطر فزون کردن

بروی کلا اگر روزی توانم دیده بگشودن  
 طریقی میسپارم کاندان بس راهزن باشد  
 پریشانی مبادت حاصل اردور جهان هرگز  
 توی گردستگیر دل چه غم از دست اگر رفتم  
 شب تاریک خود را روز روشن میکنم تنها  
 چه پروا اگر چو شبنم قسمتم شده عمر کوتاهی  
 بمنزل تارسم کور هبری پیر دل آگاهی  
 چه باشد گریه پرسی از پریشان خاطر ی گاهی  
 چو باشی نیکخواهم نیست باک از جور بدخواهی  
 بیاد مهر بانی در هوای روی چون ماهی

### « پیوند دوستی »

از هر کنند جسته جزا بند دوستی  
 کی تلخکام او فتد از جام دشمنی  
 زین شاهدان که جلوه نمایند کس ندید  
 زان شیوه ها که مردم آزاده را بود  
 تا دیو دشمنی فتد از پای مولوی  
 با دوست بناشدم سر پیوند دوستی  
 آنرا که بر لبست شکر خند دوستی  
 خوشتر یکی ز شاهد دل بند دوستی  
 چشمی ندیده ست همانند دوستی  
 فرمان مبر مگر ز خداوند دوستی

### چشم به حسرت نگر

دارم ز بیت چشم به حسرت نگرانی  
 ایمن نتوان زیست بجان زانکه کسیرا  
 از پیر فلك داد دل خسته ستانیم  
 جانبازی دلباخته را قدر چه داند  
 مشمارد سیک درد دل سوختگان را  
 گمنام شدم عاقبت کار و ز تنها  
 آسود گیم نیست ز یاد تو زمانی  
 یکدم ندهد کینه ایام امانی  
 بر جای نهد چرخ اگر پیر وجوانی  
 آنشوخ که سوزد بجفا جان جهانی  
 کز هجر تو ما راست بجان رنج گرانی  
 گوئی بجهان هیچ نبوده ست نشانی



گذشت صبح وصال و رسید شام جدائی  
 ز بند غصه رهایی نیافت خاطر غمگین  
 بجان زدرد جدائی است بیمناک بد انسان  
 به مهر از دد تنها فراز آی که سازی  
 نصیب خون جگر شد مرا ز جام جدائی  
 دل شکسته چو شد پای بست دام جدائی  
 که خون شود دل من بشنود چون نام جدائی  
 دام رها ز غم جانکداز شام جدائی

### « بی خبر » تهران ۲۱/۱۱/۳۳ (ش)

ما را بکار عشق سرانجام کس نداد  
 چشمم براه ماند که آگاهیم دهند  
 خون شد دل شکسته و بر لب رسید جان  
 ماندیم در خمار و یکی جام کس نداد  
 از یار دلنواز و سرانجام کس نداد  
 وز حال ما خبر بدلارام کس نداد

کزی خبر نیامد و پیغام کس نداد	یاد سفر گزیده ما رفت آن چنان
بهر دهائی من ازین دام کس نداد	خون شد بیند هجر دل زار و مژده‌ای
پیغام وصل یار گلندام کس نداد	خادم بدل شکست بحسرت که هرگز
زیرا نوید رستن ازین دام کس نداد	بر تیره روزی خود اگر خوکنم بجاست
ما را ییاد آن لب میغام کس نداد	خونین دلم چو جام که تنها پیاله‌ای



دخاتمه از استادم جناب آقای دکتر خلیل خطیب رهبر استاد دانشگاه و دوست مهربان  
و مدیر بنم آقای رضا سپهری دبیر دبیرستانهای کرگان که در این راه راهنما و مشوق من بوده‌اند  
بی نهایت سپاسگزارم غلامحسین مولوی ( تنها ) تهران روز سه شنبه ۳/۱۲/۳۵ (ش)

## غلطنامه

درست	ص	س	غلط	درست	ص	س	غلط
خطاست	۳۱	۳	برفت	رفت	۸۳	۱۷	خطا است
وفا	۳۲	۱	بجبر	بجبر	۹۰	۳	وقا
لبم	۳۲	۵	بدین خواشم	بدین خوشم	۹۰	۳	لیم
نرسنه	۳۲	۷	پش	پیش	۹۲	۴	برسته
بیوی	۳۵	۶	یارو	یار	۹۴	۱۲	بیوس
افزود	۳۸	۱۱	رو	رود	۹۵	۸	افزود
نخل	۳۹	۱۵	بزحت	بزحمت	۹۵	۸	نخل
او	۳۹	۲۴	پپاداش	پیاداش	۹۶	۱۷	تو
دارم	۴۲	۱	ورها	رها	۹۷	۱۹	درم
ز	۴۷	۱۶	یاد	یا	۹۷	۱۹	از
از	۴۸		سطر آخر غنچه	غنچه	۹۸	۲۴	ار
حزین	۵۰		سطر باخرمانده	بزد	۱۰۰	۱۰	حرین
چو	۵۲	۳	جلوه	جلوه	۱۰۵	۱۲	جو
آبی	۵۲	۱۲	وعده	وعده	۱۰۷	۱۷	آنی
درد	۵۳	۱۷	دل	دلی	۱۰۸	۱۴	دردا
صبح	۵۴	۲	نداد	بداد	۱۱۸	۹	صبحم
ندید	۵۴	۳	تافت	تافت	۱۲۲	۱۹	ندیده
داغدار	۵۷	۱۴	از	ز	۱۲۲	۲۶	داغدار
ز دلارام	۶۱	۸	ودل	زاید است حذف شود	۱۲۵	۲۳	دلارام
روز و شب	۶۵		سطر باخرمانده	کلکو کلگون	۱۲۹	۹	شب و روز
تامه و	۶۶	۷	عش	عشق	۱۳۲	۵	تا بدومه
گزیری	۶۹		سطرمانده باخر تو	زاید حذف شود	۱۳۸	۲۰	گزیری
موج	۷۲	۳	بقدر روان	نقد روان	۱۳۹	۱۵	موج
بیادی	۷۷	۱۱	رفا	وفا	۱۴۴	۱۸	بیادی
جانب	۷۲	۳۲	شکن	سمن	۱۵۰	۷	خروشنده
خروشنده	۸۳	۱۲	نپیمود	نه پیمود	۱۵۵	۲۲	به
بد	۱۵۸	۱۸	به پاکیزه خودمزدمان شهر گرگان	دلارائی جاودان شهر گرگان			
	۱۵۹	۱۲	زین بیش بدشمنی میازار مژرا	زین بیش مبرز خاطر آرام مرا			

تهران ۲۵۳۵/۱۲/۴

اشك روان ز دیده بـدامان دویده بود  
آه دل شکسته بـگردون رسیده بود  
بگسسته بود رشتۀ الفت دل از حیات  
پیوند مهر چون زمن آن مه بریده بود  
خونین دل چو لاله بخون گشته غوطه‌ور  
نقشی بر رخ ز داغ جدائی کشیده بود  
از دل رمیده بود شکیبائیم که دوست  
از من بسان آهوی وحشی رمیده بود  
برما نظر نداشت چرا دلستان به مهر  
گر ناله شکسته دلانرا شنیده بود  
گرمن طرق عشق سپارم شگفت نیست  
هر کس بزندگی ره و رسمی گزیده بود  
تنها خبر نداشت رقیب از غم دلم  
کاسوده در کنار بـتی آرمیده بود  
در دامن چمن گل خندان دمیده بود  
باد صبا ز راه گل افشان رسیده بود